

## تاریخ بیهقی

تاریخ بیهقی که نام اصلی آن «تاریخ آل سبکتکین» است، از بهترین آثار زبان فارسی است. شاید این کتاب دقیق‌ترین اثری باشد که تا این زمان دربارهٔ دورهٔ ویژه‌ای از تاریخ ایران فراهم شده است، نویسنده کتاب ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی است که در قرن پنجم هجری می‌زیسته است (۳۸۵ - ۴۷۰ ه. ق.). این کتاب در واقع شرح تاریخ غزنویان است و حجم آن احتمالاً بیست برابر امروز آن بوده است. آنچه از این کتاب باقی مانده شامل وقایع دورهٔ سلطنت مسعودبن محمود غزنوی است که در خلال آن حکایات بسیاری - که در عین حال از جهت تاریخی مفید است - گردآوری گردیده است.

بیهقی با کنجکاوی تمام کوشیده است تا حداکثر اطلاعات را در مورد وقایع بدست بیاورد و از تمایسه آنها علت‌ها را بیابد و سپس بیطرفانه و دور از هرگونه تعصب تفسیر و گزارش کند. بیهقی به عنوان نویسنده در برابر محمود و مسعود از همنشینی با بزرگان برخوردار بوده است. او با هوشیاری کامل و با صبر و بردباری فراوان از این فرصت بهره گرفته و مورخی ممتاز گردیده است. سبک او در نوشتن ساده و کاملاً بی‌تکلف و روان است.

## داستان فضل ربیع با مأمون\*

چنین خواندم در اخبار خلفا که چون هارون الرشید امیر المؤمنین از بغداد قصد خراسان کرد - و آن قصه دراز است و در کتب مثبت که قصد به چه سبب کرد - چون به طوس رسید سخت نالان شد و بر شرف هلاک شد. فضل ربیع را بخواند - و وزارت او داشت از پس آل برمک - چون بیامد براو خالی کرد و گفت: یا فضل! کار من به پایان آمد و مرگ نزدیک است، چنان باید که چون سپری شوم مرا اینجا دفن کنید و چون از دفن و ماتم فارغ شوید هر چه با من است از خزائن و زرادخانه و دیگر چیزها و غلامان و ستوران بجمله به مرو فرستی نزدیک پسر مأمون، که محمد را بدان حاجت نیست و ولی عهدی بغداد و تخت خلافت و لشکر و انواع خزائن او دارد. و مردم را که اینجا اند، لشکریان و خدمتکاران، مخیر کن تا هر کسی که خواهد که نزدیک مأمون رود او را باز نداری. و چون از این فارغ شدی به بغداد شوی نزدیک محمد و وزیر و ناصح وی باشی و آنچه نهاده ام میان هر سه فرزند، نگاهداری. و بدان که تو و همه خدمتکاران من اگر غدر کنید و راه بغی گیرید شوم باشد و خدای عزوجل نپسندد و پس یکدیگر در شوید. فضل ربیع گفت: از خدای عزوجل و امیر المؤمنین پذیرفتم که وصیت را نگاهدارم و تمام کنم. و هم در آن شب گذشته شد، رحمة الله

\* تاریخ بیهقی تصحیح دکتر علی اکبر فیاض، چاپ دانشگاه مشهد، دی ماه ۱۳۵۰.

علیه ، و دیگر روز دفن کردند و ماتم بسزا داشتند . و فضل همچنان جمله لشکر و حاشیت را گفت سوی بغداد باید رفت و برفتند مگر کسانی که میل داشتند به مأمون ، یا دزدیده و یا بی حشمت آشکارا برفتند سوی مأمون به مرو . و فضل در کشید و به بغداد رفت و به فرمان وی بود کار خلافت و محمد زبیده به نشاط و لهو مشغول . و پس از آن فضل در ایستاد تا نام ولایت عهد از مأمون بیفگندند و خطیبان را گفت تا او را زشت گفتند بر منبرها ، و شعرا را فرمود تا او را هجا کردند . و آن قصه دراز است و غرض چیز دیگر است - و هر چه فضل را ممکن گشت از قصد و جفا به جای مأمون بکرد و با قضای ایزد عزذکره نتوانست برآمد که طاهر ذوالیمینین برفت و علی عیسی ماهان به ری بود ، و سرش بریدند و به مرو آوردند . و از آنجا قصد بغداد کردند از دوجانب ، طاهر از یک روی و هرثمه اعین از دیگر روی . دو سال و نیم جنگ بود تا محمد زبیده به دست طاهر افتاد و بکشندش و سرش به مرو فرستادند نزدیک مأمون ، و خلافت بر وی قرار گرفت و دو سال به مرو مقام کرد و حوادث افتاد در این مدت تا آنگاه که مأمون به بغداد رسید و کار خلافت قرار گرفت و همه اسباب خلل و خلاف و منازعت برخواست چنانکه هیچ شغل دل نماند . فضل ربیع روی پنهان کرد و سه سال و چیزی متواری بود ، پس به دست مأمون افتاد ، و آن قصه دراز است و در اخبار خلفا پیدا .

مأمون در حلم و عقل و فضل و مروت و هر چه بزرگان را بیاید از هنرها یگانه روزگار بود ، با چندان جفا و قصد زشت که فضل کرده بود ، گناهِش ببخشید و او را عفو کرد و به خانه باز فرستاد چنانکه به خدمت باز نیاید . و چون مدتی سخت دراز در عطلت بماند پای مردان خاستند که مرد بزرگ بود و ایادی داشت نزدیک هر کس ، و فرصت می جستند تا دل مأمون را نرم کردند و بروی خوش گردانیدند تا مثال داد که به خدمت باید آمد . چون این فرمان بیرون آمد فضل کس فرستاد نزدیک عبدالله طاهر - و حاجب بزرگ مأمون او بود و با فضل دوستی تمام داشت - و پیغام داد که گناه مرا امیر المؤمنین ببخشید و فرمود که به خدمت درگاه باید آمد ، و من این همه بعد از فضل ایزد عزذکره

از تو میدانم که به من رسیده است که تو در این باب چند تلافی کرده‌ای و کار برچه جمله گرفته تا این امر حاصل گشت. چون فرمود امیرالمؤمنین تا به خدمت آیم - ودانی که مرا جاهی و نامی بزرگ بوده است و همچنان پدرم را، که این نام و جاه به مدتی سخت دراز به جای آمده است - تلافی دیگر باید کرد تا پرسیده آید که مرا در کدام درجت بدارد، و این به تو راست آید و تو توانی پرسیدی که شغل تست که حاجب بزرگی و امیرالمؤمنین را تهمت نبود که این من خواسته‌ام و استطلاع رای من است که کرده می‌آید. عبدالله گفت: سپاس دارم و هرچه ممکن گردد در این باب به جای آرم.

نماز دیگر چون عبدالله به درگاه رفت و بار نبود، رقعتی نبشت به مجلس خلافت که خداوند امیرالمؤمنین چنانکه از بزرگی و حلم او سزید فرمان داد تا آن بنده گناهکار که عفو خداوند او را زنده گردانید، یعنی فضل ربیع به خدمت درگاه آید و همه بندگان بدین نظر بزرگ که ارزانی داشت امیدهای بزرگ گرفتند، اکنون فرمان عالی چه باشد که بنده او را در کدام درجه بدارد بر درگاه تا آنگاه که به خدمت تخت خلافت رسد؟ چون رقعت را خادم خاص به مأمون رسانید، و چنین رقعتها عبدالله در مهمات ملک بسیار نبشتی به وقتها که بار نبود و جوابها رسیدی به خط مأمون، جواب این رقعه بدین جمله رسید که یا عبدالله بن طاهر امیرالمؤمنین بدانچه نبشته بودی و جوابها پرسیده به باب فضل ربیع بی حرمت یاغی غادر واقف گشت، و چون جان بدو بمانده است طمع زیادت جاه می‌کند، وی را در خسیس تر درجه بیاید داشت چنانکه يك سوارگان حامل ذکر را دارند والسلام.

عبدالله طاهر چون جواب بر این جمله دید سخت غمناک شد، رقعه را با جواب بر پشت آن به دست معتمدی از آن خویش سخت پوشیده نزدیک فضل فرستاد و پیغام داد که اینک جواب بر این جمله رسیده است، و صواب آن است که شبگیر بیاید و آنجا که من فرموده باشم تا ساخته باشند بنشیند، که البته زوی ندارد در این باب دیگر سخن گفتن و استطلاع رای کردن، چه نتوان دانست مبادا که بلائی تولد کند، و این خداوند کریم است و شرمگین و چون بیند شاید

که نپسندد که تو در آن درجهٔ خمبول باشی، و به روزگار این کار راست شود. و چون این معتمد نزدیک فضل رسید و پیغام بداد و بر رقه و جواب واقف گشت، گفت: فرمانبردارم به هر چه فرمان است، و آنچه صلاح من در آن است و تو بینی و مثال دهی که عبداللہی، از آن زاستر نشوم. عبدالله بفرمود تا در نخست سرای خلافت در صنفه شادروانی نصب کنند و چندتا محفوری بیفکنند، و مقرر کرد که فضل ربیع را در آن صنفه بنشانند پیش از بار، و از این صنفه بر سه سرای دیگر بیاست گذشت، و سرایها از آن هر کسی بود که او را مرتبه بودی از نوبتینان و لشکریان تا آنگاه که به جایگاه وزیر و حاجب بزرگ رسیدندی. و به سبب فرمان امیر المؤمنین جای فضل در این سرای بیرونی ساخته کرد و او را اعلام داد تا پگاه تر در غلس بیامد و در آن صنفه زیر شادروان بنشست - چون روز شد و مردمان آمدن گرفتند، هر که بیامدی در سرای نخستین چون فضل ربیع را بدیدی بضرورت پیش رفتی و خدمت کردی با حرمتی تمام، که او را در بزرگی و حشمت و هیبت دیده بودند و چشمهای ایشان پر بود از احترام و احتشام او، و وی هر یکی را گرم پرسیدی و معذرت کردی تا از وی برگزشتندی. چون اعیان و ارکان و محتشمان و حجاب آمدن گرفتند، هم بر آن جمله هر کس به اندازهٔ خویش او را گرم پرسیدی و توقیر و احترام واجب می داشتند. و حاجب بزرگ عبدالله طاهر بیش از همه او را تبجیل کرد و مراعات و معذرت پیوست از آنچه او را در سرای بیرونی نشانده بود که بر حکم فرمان بوده است، و امیدوار کرد که در باب وی هر چه میسر گردد از عنایت و نیکوگفت هیچ باقی نگذارد. و در گذشت و به جایگاه خویش رفت تا وقت بار آمد.

چون امیر المؤمنین بار داد هر کس از اعیان چون وزیر و اصحاب مناصب و ارکان دولت و حجاب و سپاه سالاران و وضع و شریف به محل و مرتبه خویش پیش رفتند و بایستادند و بنشستند و بیارامیدند. عبدالله طاهر که حاجب بزرگ بود پیش امیر المؤمنین مأمون رفت و عرضه داشت که بنده فضل ربیع به حکم فرمان آمده است، و بر آن جمله که فرمان بود او را در سرای بیرونی جای کرده ام و به پایگاه نازل بداشته، در پیش آوردن فرمان چیست؟ امیر المؤمنین لحظه ای

اندیشید و حلم و کرم و سیرت حمیده او وی را بر آن داشت تا مثال داد که او را پیش آرند . عبدالله طاهر حاجبی را فرمود تا فضل ربیع را پیش آورد . چون او به حضرت خلافت رسید شرط خدمت و تواضع و بندگی بتامی بجای آورد و عذر جنایات خود بی اندازه بخواست و بگریست و زاری و تضرع کرد و عفو درخواست کرد . حضرت خلافت را شرم آمد و عاطفت فرمود و از سرگناهایی که او کرده بود برخاست و عفو فرمود و رتبت دست بوس ارزانی داشت .

چون بار بگسست و هر کس به جای خویش بازگشتند، عبدالله طاهر حاجب بزرگ، وزیر را با خود یار گرفت در باب فضل ربیع عنایت کردند تا حضرت خلافت بروی به سررضا آمد و فرمود تا او را هم درسرای که اعیان نشستندی جای معین کردند و امیدوار تربیت و اصطناع . در حال عبدالله طاهر از پیش خلیفه بیرون آمد و این تشریف که خلیفه فرمود بدو رسانید و او را اندازه پیدا کرد و امیدوار دیگر تربیتها گردانید . او بدان زنده گشت و بدان موضع که عبدالله طاهر معین کرد بیار امید تا عبدالله طاهر از خدمت حضرت خلافت پرداخت و وقت بازگشتن شد . از دار خلافت برنشست تا به سرای خویش رود ، فضل ربیع به دار خلافت میبود . چون عبدالله طاهر بازگشت فضل به مشایعت وی رفتن گرفت . عبدالله عنان باز کشید و بایستاد و فضل را معذرت کردن گرفت تا باز گردد . او به هیچ نوع باز نگشت و عنان با عنان او تا درسرای او برفت . چون عبدالله به در سرای خود رسید از فضل ربیع عظیم شرمنده شد و خجالت آورد و معذرت کردن گرفت تا باز گردد ، فضل ربیع او را گفت که در حق من تو از تربیت و عنایت و بزرگی آن کردی که از اصل و فضل و مروت تو سزید، و مرا درد دنیا چیزی نیست که روا دارم که آن چیز در مقابله کردار تو کردمی بزرگتر از این که عنان با عنان تو باز نهادم از درگاه خلافت تا درگاه تو ، که به خدای عزوجل سوگند خورم که تا مرا زندگانی است عنان با عنان خلفا نهاده ام ، اینک با عنان تو نهادم مکافات این مکرمت را که بر استای من کردمی . عبدالله گفت : همچنان است که میگوید و من این صلت بزرگ را که ارزانی داشت به دل و دیده پذیرفتم و متنی سخت بزرگ داشتم و خاندان خود را این فخر ذخیره نهادم . و فضل ربیع

اسب بگردانید و به خانه باز شد، یافت محلت و سرای خویش را مشحون به بزرگان و افاضل حضرت، به جای خویش بنشست و مردمان را معذرت می کرد و باز می گردانید و تا شب بداشت، و عبدالله طاهر نماز دیگر بیامد و رسم تهنیت به جای آورد و بازگشت. این حکایت به پایان آمد و خردمند که در این اندیشه کند تواند دانست که این بزرگان روزگار برچه جمله بوده اند.

ذکر بردار کردن امیرحسنک وزیر رحمة الله علیه :

فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بردار کردن این مرد و پس به شرح قصه شد. امروز که من این قصه آغاز میکنم در ذی الحجة سنهٔ خمسين و اربعمائه در فرخ روزگار سلطان معظم ابوشجاع فرخزاد بن ناصر دین الله اطال الله بقاءه، از این قوم که من سخن خواهم راند يك دوتن زنده اند در گوشه ای افتاده، و خواجه بوسهل زوزنی چند سال است تا گذشته شده است و به پاسخ آن که از وی رفت، و ما را با آن کار نیست - هر چند مرا از وی بد آمد - به هیچ حال، چه عمر من به شصت و پنج آمده و بر اثر وی می باید رفت. و در تاریخی که من می کنم سخنی نرانم که آن به تعصبی و تزیثدی کشد و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را، بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندر این موافقت کنند و طعنی نزنند.

این بوسهل مردی امامزاده و محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت و زعارتی در طبع وی مؤکد شده، و لا تبدیل لخلق الله. و با آن شرارت دلسوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی و آن چاکر را لت زدی و فرو گرفتی، این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جستی و تضریب کردی و الی بزرگ بدین چاکر رسانیدی و انگاه لاف زدی که فلان را من فرو گرفتم. و اگر کرد دید و چشید، و خردمندان دانستندی که نه چنان

است و سری می‌جنبانیدندی و پوشیده خنده می‌زدندی که وی گزاف‌گوی است. جز استادم که وی را فرو نتوانست برد با آن همه حیلت که درباب وی ساخت. از آن درباب وی به کام نتوانست رسید که قضای ایزد با تضریبهای وی موافقت و مساعدت نکرد، و دیگر که بونصر مردی بود عاقبت نگر، در روزگار امیر محمود رضی الله عنه بی آن که مخدوم خود را خیانتی کرد، دل این سلطان مسعود را رحمة الله علیه نگاه داشت به همه چیزها، که دانست تخت ملك پس از پدر وی را خواهد بود.

و حال حسنك دیگر بود، که برهوی امیر محمد و نگاهداشت دل و فرمان محمود این خداوندزاده را بیازرد و چیزها کرد و گفت که اکفاء آن را احتمال نکنند تا به پادشاه چه رسد، همچنان که جعفر برمکی و این طبقه وزیری کردند به روزگار هرون الرشید و عاقبت کار ایشان همان بود که از آن این وزیر آمد.

و چاکران و بندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان که محال است رو باهان را با شیران چخیدن. و بوسهل با جاه و نعمت و مردمش در جنب امیر حسنك يك قطره آب بود از رودی. فضل جای دیگر نشیند. اما چون تعدیها رفت از وی که پیش از این در تاریخ بیاورده‌ام یکی آن بود که عبدوس را گفت: امیرت را بگویی که من آنچه کنم به فرمان خداوند خود می‌کنم؛ اگر وقتی تخت ملك به تو رسد حسنك را بردار باید کرد، لاجرم چون سلطان پادشاه شد این مرد بر مرکب چوبین نشست. و بوسهل و غیر بوسهل درین کیستند؟ که حسنك عاقبت تهور و تعدی خود کشید. و پادشاه به هیچ حال برسه چیز اغضا نکند: القدرح فی الملك و افشاء السروات تعرض [للحرم] و نعوذ بالله من الخذلان.

چون حسنك را از بئست به هرات آوردند بوسهل زوزنی اورا به علی رایش چاکر خویش سپرد، و رسید بدو از انواع استخفاف آنچه رسید، که چون باز جستی نبود کار و حال اورا انتقامها و تشفیها رفت، و بدان سبب مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند که زده و افتاده را توان زد، مرد آن مرد است که



گفته اند العفو عند القدرة به کار تواند آورد، قال الله عز ذكره، و قوله الحق :  
الكاظمين الغيظ والعافين عن الناس والله يحب المحسنين .

و چون امیر مسعود رضی الله عنه از هراة قصد بلخ کرد، علی رایش حسنک را به بند می برد و استخفاف می کرد و تشفی و تعصب و انتقام می بود ، هر چند می شنودم از علی - پوشیده وقتی مرا گفت - که هر چه بوسهل مثال داد از کردار زشت در باب این مرد از ده یکی کرده آمدی و بسیار محابا رفتی ، و به بلخ در امیر می دمی که ناچار حسنک را بردار باید کرد، و امیر بس حلیم و کریم بود، جواب نگفتی. و معتمد عبدوس گفت: روزی پس از مرگ حسنک از استادم شنودم که امیر بوسهل را گفت : حجتی و عذری باید کشتن این مرد را ، بوسهل گفت : حجت بزرگتر که مرد قرمطی است و خلعت مصریان است تا امیر المؤمنین القادر بالله بیازرد و نامه از امیر محمود باز گرفت و اکنون پیوسته از این میگوید. و خداوند یاد دارد که به نشابور رسول خلیفه آمد و لوا و خلعت آورد ، و منشور و پیغام در این باب بر چه جمله بود . فرمان خلیفه در این باب نگاه باید داشت . امیر گفت : تا در این معنی بیندیشم .

پس از این هم استادم حکایت کرد از عبدوس - که با بوسهل سخت بد بود - که چون بوسهل در این باب بسیار بگفت ، يك روز خواجه احمد حسن را ، چون از بار باز میگشت ، امیر گفت که خواجه تنها به طارم بنشیند که سوی او پیغامی است بر زبان عبدوس. خواجه به طارم رفت و امیر رضی الله عنه مرا بخواند. گفت : خواجه احمد را بگوی که حال حسنک بر تو پوشیده نیست که به روزگار پدرم چند درد در دل ما آورده است و چون پدرم گذشته شد چه قصدها کرد بزرگ در روزگار برادرم ، ولیکن نرفتنش ، و چون خدای عزوجل بدان آسانی تخت و ملک به ما داد اختیار آن است که عذر گناهکاران بپذیریم و به گذشته مشغول نشویم، اما در اعتقاد این مرد سخن می گویند بدان که خلعت مصریان بستد به رغم خلیفه ، و امیر المؤمنین بیازرد و مکاتبت از پدرم بگست، و می گویند رسول را که به نشابور آمده بود و عهد و لوا و خلعت آورده پیغام داده بود که حسنک قرمطی است وی را بردار باید کرد ، و ما این

به نشابور شنیده بودیم و نیکو یاد نیست؛ خواجه اندر این چه بیند و چه گوید؟ چون پیغام بگزاردم خواجه دیری اندیشید پس مرا گفت: بوسهل زوزنی را با حسنک چه افتاده است که چنین مبالغتها درخون ریختن او گرفته است؟ گفتم: نیکو نتوانم دانست، این مقدار شنوده‌ام که یک روز به سرای حسنک شده بود به روزگار وزارتش پیاده و به دراعه، پرده‌داری بروی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته، گفت: ای سبحان الله! این مقدار شفر را چه دردل باید داشت! پس گفت: خداوند را بگوی که در آن وقت که من به قلعت کالنجر بودم بازداشته و قصد جان من کردند و خدای عزوجل نگاه داشت، نذرها کردم و سوگندان خوردم که درخون کس، حق و ناحق، سخن نگویم. بدان وقت که حسنک از حجج به بلخ آمد و ما قصد ماوراءالنهر کردیم و با قدرخان دیدار کردیم، پس از بازگشتن به غزنین مرا بنشانند و معلوم نه که درباب حسنک چه رفت و امیر ماضی با خلیفه سخن برچه روی گفت، بونصر مشکان خبرهای حقیقت دارد، از وی باز باید پرسید، و امیر خداوند پادشاه است، آنچه فرمودنی است بفرماید که اگر بروی قرمطی درست گردد درخون وی سخن نگویم بدان که وی را در این مالش که امروز منم مرادی بوده است، و پوست باز کرده بدان گفتم که تا وی را درباب من سخن گفته نیاید که من ازخون همه جهانیان بیزارم، و هرچند چنین است از سلطان نصیحت باز نگیرم که خیانت کرده باشم تا خون وی و هیچ کس نریزد البته که خون ریختن کاری بازی نیست.

چون این جواب باز بردم سخت دیر اندیشید پس گفت: خواجه را بگوی آنچه واجب باشد فرموده آید. خواجه برخاست و سوی دیوان رفت، در راه مرا که عبدوسم گفت: تا بتوانی خداوند را برآن دار که خون حسنک ریخته نیاید که زشت نامی تولد گردد. گفتم: فرمان بردارم و بازگشتم و با سلطان بگفتم، قضا درکمین بود کار خویش می‌کرد.

پس از این مجلسی کرد با استادم. او حکایت کرد که درآن خلوت چه رفت، گفت امیر پرسید مرا از حدیث حسنک، پس از آن از حدیث خلیفه، و گفت: چه گوئی در دین و اعتقاد این مرد و خلعت ستدن از مصریان؟ من

دراستادم و حال حسنك و رفتن به حج تا آنگاه که از مدینه به وادی القری بازگشت بر راه شام ، و خلعت مصری بگرفت ، و ضرورت ستدن و از موصل راه گردانیدن و به بغداد باز نشدن و خلیفه را به دل آمدن که مگر امیر محمود فرموده است ؛ همه به تمامی شرح کردم . امیر گفت : پس از حسنك در این باب چه گناه بوده است که اگر به راه بادیه آمدی در خون آن همه خلق شدی؟ گفتم چنین بود ولیکن خلیفه را چندگونه صورت کردند تا نیک آزار گرفت و از جای بشد و حسنك را قرمطی خواند. و در این معنی مکاتبات و آمدوشد بوده است. امیر ماضی چنانکه لجوجی و ضجرت وی بود يك روز گفت : « بدین خلیفه خرف شده بیاید نبشت که من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده ام در همه جهان و قرمطی می جویم و آنچه یافته آید و درست گردد بردار می کشند ، و اگر مرا درست شدی که حسنك قرمطی است خبر به امیر المؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی. وی را من پرورده ام و با فرزندان و برادران من برابر است ، و اگر وی قرمطی است من هم قرمطی باشم». هر چند آن سخن پادشاهانه بود، به دیوان آمدم و چنان نبشتم نبشته ای که بندگان به خداوندان نویسند . و آخر پس از آمدوشد بسیار قرار بر آن گرفت که آن خلعت که حسنك استده بود و آن طرایف که نزدیک امیر محمود فرستاده بودند آن مصریان ؛ با رسول به بغداد فرستد تا بسوزند . و چون رسول باز آمد امیر پرسید که آن خلعت و طرایف به کدام موضع سوختند؟ که امیر را نیک درد آمده بود که حسنك را قرمطی خوانده بود خلیفه، و با آن همه وحشت و تعصب خلیفه زیادت می گشت اندر نهان نه آشکارا ، تا امیر محمود فرمان یافت ، بنده آنچه رفته است به تمامی باز نمود . گفت : بدانستم .

پس از این مجلس نیز بوسهل البته فرو نایستاد از کار . روز سه شنبه بیست و هفتم صفر چون بار بگسست ، امیر خواجه را گفت : به طارم باید نشست که حسنك را آنجا خواهند آورد با قضاات و مزکیان تا آنچه خریده آمده است جمله به نام ما قباله نبشته شود و گواه گیرد بر خویشتن . خواجه گفت : چنین کنم ، و به طارم رفت و جمله خواجه شماران و اعیان و صاحب دیوان رسالت و خواجه بوالقاسم کثیر - هر چند معزول بود - و بوسهل زوزنی و بوسهل حمدوی آنجا

آمدند. و امیر دانشمند نبیه و حاکم لشکر را، نصرخلف، آنجا فرستاد. و قضات بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان و مزکیان، کسانی که نامدار و فراروی بودند، همه آنجا حاضر بودند و بنشسته. چون این کوکبه راست شد، من که بوالفضلم و قومی بیرون طارم به دکانها بودیم نشسته در انتظار حسنک، یک ساعت بود، حسنک پیدا آمد بی بند، جبه‌ای داشت حبری رنگ با سیاه میزد، خلق گونه، دراعه و ردائی سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده و موزه میکائیلی نو درپای و موی سر مالیده زبردستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می‌بود، و والی حرس با وی و علی رایض و بسیار پیاده از هردستی. وی را به طارم بردند و تا نزدیک نماز پیشین بماند، پس بیرون آوردند و به حرس باز بردند، و بر اثر وی قضات و فقها بیرون آمدند، این مقدار شنودم که دوتن با یکدیگر می‌گفتند که: «خواجه بوسهل را براین که آورد که آب خویش ببرد». بر اثر خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و به خانه خود باز شد. و نصرخلف دوست من بود از وی پرسیدم که چه رفت؟ گفت که چون حسنک بیامد خواجه برپای خاست، چون او این مکرمت بکرد همه اگر خواستند یا نه برپای خاستند، بوسهل زوزنی برخشم خود طاقت نداشت. برخاست نه تمام و برخویشتن می‌ژکید. خواجه احمد او را گفت: در همه کارها ناتمامی. وی نیک از جای بشد. و خواجه امیر حسنک را، هر چند خواست که پیش وی نشیند، نگذاشت و بردست راست من نشست، و به دست راست خواجه ابوالقاسم کثیر و بونصرمشکان را بنشانند. هر چند بوالقاسم کثیر معزول بود اما حرمتش سخت بزرگ بود. و بوسهل بردست چپ خواجه، از این نیز سخت‌تر بتایید.

و خواجه بزرگ روی به حسنک کرد و گفت: خواجه چون می‌باشد و روزگار چگونه میگذارد؟ گفت: جای شکر است. خواجه گفت: دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان را پیش آید، فرمانبرداری باید نمود به هر چه خداوند فرماید، که تا جان در تن است امید صد هزار راحت است و فرج است. بوسهل را طاقت بر رسید گفت: خداوند را کرا کند که با چنین سگ قرمطی که بردار خواهند کرد به فرمان امیر المؤمنین چنین گفتن؟ خواجه به خشم در بوسهل

نگریست ، حسنك گفت : سگ ندانم که بوده است ، خاندان من آنچه مرا  
بوده است از آلت وحشمت و نعمت جهانیان دانند ، جهان خوردم و کارها  
راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است ، اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند  
داشت که بردار کشند یا جزدار ، که بزرگتر از حسین علی نیم ، این خواجه که  
مرا این میگوید مرا شعر گفته است و بر در سرای من ایستاده است . اما حدیث  
قرمطی به از این باید ، که او را بازداشتند بدین تهمت نه مرا ، و این معروفه  
است ، من چنین چیزها ندانم . بوسهل را صفرآ بجنید و بانگ برداشت و فرا  
دشنام خواست شد ، خواجه بانگ بر او زد و گفت : این مجلس سلطان راکه  
اینجا نشسته ایم هیچ حرمت نیست ؟ ما کاری را گرد شده ایم ، چون از این  
فارغ شویم ، این مرد پنج و شش ماه است تا در دست شما است هر چه خواهی  
بکن ! بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت .

و دوقباله نبشته بودند همه اسباب و ضیاع حسنك را به جمله از جهت  
سلطان ، و يك ضیاع را نام بر وی خواندند ، و وی اقرار کرد به فروختن آن  
به طوع و رغبت ، و آن سیم که معین کرده بودند بستد ، و آن کسان گواهی  
نباشند ، و حاکم سبج کرد در مجلس و دیگر قضات نیز علی الرسم فی امثالها .  
چون از این فارغ شدند حسنك را گفتند : باز باید گشت ، و وی روی به خواجه  
کرد و گفت : زندگانی خواجه بزرگ دراز باد ، به روزگار سلطان محمود  
به فرمان وی در باب خواجه ژاژ می خائیدم که همه خطا بود ، از فرمانبرداری  
چه چاره ، به ستم مرا وزارت دادند و نه جای من بود ، به باب خواجه هیچ قصدی  
نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتم . پس گفت : من خطا کرده ام و مستوجب  
هر عقوبت هستم که خداوند فرماید و لکن خداوند کریم مرا فرو نگذارد ، و دل  
از جان برداشته ام ، از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت ، و خواجه مرا بحل  
کند ، و بگریست . حاضران را بر وی رحمت آمد . و خواجه آب در چشم آورد  
و گفت : از من بحلی ، و چنین نومید نباید بود که بهبود ممکن باشد ، و من  
اندیشیدم و پذیرفتم از خدای عزوجل اگر قضایی است بر سر وی قوم او را  
تیمار دارم .

پس حسنك برخاست و خواجه و قوم برخاستند . و چون همه باز گشتند و برفتند خواجه بوسهل را بسیار ملامت کرد ، و وی خواجه را بسیار عذر خواست و گفت باصفرای خویش بر نیامدم . و این مجلس را حاکم لشکر و فقیه نبیه به امیر رسانیدند ، و امیر بوسهل را بخواند و نیک بمالید که گرفتم که برخون این مرد تشنه‌ای ، وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت . بوسهل گفت از آن ناخویشتن‌شناسی که وی با خداوند درهرات کرد در روزگار امیر محمود یاد کردم خویشتن را نگاه نتوانستم داشت و بیش چنین سهو نیفتد . و از خواجه عمید عبدالرزاق شنودم که این شب که دیگر روز آن حسنك را بردار میکردند بوسهل نزدیک پدرم آمد نماز خفتن ، پدرم گفت : چرا آمده‌ای ؟ گفت : نخواهم رفت تا آنگاه که خداوند بخسبد ، که نباید رقعتی نویسد به سلطان درباب حسنك به شفاعت . پدرم گفت : « بنوشتمی اما شما تباه کرده‌اید ، وسخت ناخوب است » و به جایگاه خواب رفت .

و آن روز و آن شب تدبیر بردار کردن حسنك در پیش گرفتند ، و دو مرد پیک راست کردند با جامهٔ پیکان که از بغداد آمده‌اند و نامهٔ خلیفه آورده که حسنك قرمطی را بردار باید کرد و به سنگ بیاید کشت تا باردیگر بررغم خلفا هیچ کس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبرد . چون کارها ساخته آمد ، دیگر روز چهارشنبه دو روز مانده از صفر امیر مسعود برنشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روزه ، با ندیمان و خاصگان و مطربان ، و در شهر خلیفه شهر را فرمود داری زدن بر کران مصلتی بلخ فرود شارستان و خلق روی آنجا نهاده بودند . بوسهل برنشست و آمد تا نزدیک دار و بر بالائی بایستاد ، و سواران رفته بودند با پیادگان تا حسنك را بیارند ، چون از کران بازار عاشقان در آوردند و میان شارستان رسید ، میکائیل بدانجا اسب بداشته بود پذیرهٔ وی آمد ، وی را مواجر خواند و دشنامهای زشت داد . حسنك در وی ننگریست و هیچ جواب نداد ، عامهٔ مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشتها که بر زبان راند ، و خواص مردم خود نتوان گفت که این میکائیل را چه گویند . و پس از حسنك این میکائیل که خواهر ایاز را به زنی کرده بود

بسیار بلاها دید و محنتها کشید، و امروز برجای است و به عبادت و قرآن خواندن مشغول شده است. چون دوستی زشت کند چه چاره از باز گفتن. و حسنک را به پای دار آوردند. نعوذ بالله من قضاء السوء، و دوویک را ایستادانیده بودند که از بغداد آمده اند، و قرآن خوانان قرآن می خواندند. حسنک را فرمودند که جامه بیرون کش، وی دست اندر زیر کرد و ازار بند استوار کرد و پایچه های ازار را بیست وجبه و پیراهن بکشید و دور انداخت با دستار، و برهنه با ازار بایستاد و دستها درهم زده، تنی چون سیم سفید و رویی چون صد هزار نگار. و همه خلق به درد می گریستند. خودی روی پوش آهنی بیاوردند عمدتنگ چنانکه روی و سرش را پوشیدی، و آواز دادند که سرو رویش را پوشید تا از سنگ تباه نشود که سرش را به بغداد خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه. و حسنک را همچنان می داشتند، و او لب می جنبانید و چیزی می خواند، تا خودی فراخ تر آوردند، و در این میان احمد جامه دار بیامد سوار و روی به حسنک کرد و پیغامی گفت که خداوند سلطان می گوید این آرزوی تست که خواسته بودی و گفته که چون تو پادشاه شوی ما را بردار کن؛ ما بر تو رحمت خواستیم کرد، اما امیر المؤمنین نبشته است که تو قرمطی شده ای و به فرمان او بردار می کنند، و حسنک البته هیچ پاسخ نداد. پس از آن، خود فراخ تر که آورده بودند سر و روی او را بدان پوشانیدند. پس آواز دادند او را که بدو، دم نزد و از ایشان نیندیشید. هر کس گفتند «شرم ندارید؟ مرد را که می بکشید به دار برید» و خواست که شوری بزرگ به پای شود، سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشانند. و حسنک را سوی دار بردند و به جایگاه رسانیدند، بر مرکبی که هرگز نشسته بود بنشانند، و جلادش استوار بیست ورسنها فرود آورد. و آواز دادند که سنگ دهید، هیچ کس دست به سنگ نمی کرد و همه زار زار می گریستند خاصه نیشابوریان. پس مشتت رند را سیم دادند که سنگ زنند، و مرد خود مرده بود، که جلادش رسن به گلو افکنده بود و خبه کرده. این است حسنک و روزگارش و گفتارش رحمة الله علیه! این بود که گفتی مرا دعای نیشابوریان بسازد، و ساخت. و اگر زمین و آب مسلمانان به غضب بستند نه زمین ماند و نه آب،

وچندان غلام و ضیاع و اسباب و زروسیم و نعمت هیچ سود نداشت . او رفت و این قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند رحمة الله عليهم . و این افسانه ای است با بسیار عبرت . و این همه اسباب منازعت و مکاوحت از بهرحطام دنیا به يك سوی نهادند ، احمق مردا که دل در این جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند ، شعر :

لعمرك ما الدنيا بدار اقامة  
و كيف بقاء الناس فيها وانما  
رودکی گوید :

به سرای سپنج مهمان را  
زیرخاک اندرونت باید خفت  
با کسان بودنت چه سود کند  
یار تو زیرخاک مور و مگس  
آنکه زلفین و گیسوت پیراست  
چون ترا دید زردگونه شده  
دل نهادن همیشگی نه رواست  
گرچه اکنونت خواب بردیاست  
که به گور اندرون شدن تنهاست  
بَدَل آنکه گیسوت پیراست  
گرچه دینار یا درمش بهاست  
سرد گردد دلش نه ناییناست

چون از این فارغ شدند ، بوسهل و قوم از پای دار باز گشتند و حسنک تنها ماند چنانکه تنها آمده بود از شکم مادر . و پس از آن شنیدم از بوالحسن حربلی که دوست من بود و از مختصان بوسهل ، که يك روز شراب می خورد و با وی بودم ، مجلسی نیکو آراسته و غلامان بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز ، در آن میان فرموده بود تا سر حسنک پنهان از ما آورده بودند و بداشته در طبقی با مکبه . پس گفت : نوباوه ای آورده اند از آن بخوریم ، همگان گفتند : خوریم ، گفت : بیارید! آن طبق بیاوردند و از دور مکبه برداشتند ، چون سر حسنک را بدیدیم همگان متحیر شدیم و من از حال بشدم ، و بوسهل بخندید و به اتفاق شراب در دست داشت به بوستان ریخت و سرباز بردند . و من در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت کردم . گفت : «ای بوالحسن تو مردی مرغ دلی ، سر دشمنان چنین باید» ، و این حدیث فاش شد و همگان او را بسیار ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند . و آن روز که حسنک را بردار کردند



استادم بونصر روزه بنگشاد و سخت غمناك و اندیشه مند بود چنانكه به هیچ وقت او را چنان ندیده بودم، و می گفت: چه امید ماند؟ و خواجه احمد حسن هم بر این حال بود و به دیوان نشست.

و حسنك قریب هفت سال بردار بماند چنانكه پایهایش همه فرو تراشید و خشك شد چنانكه اثری نماند تا به دستور فرو گرفتند و دفن کردند چنانكه كس ندانست كه سرش كجا است و تن كجا است. و مادر حسنك زنی بود سخت جگر آور، چنان شنودم كه دو سه ماه از او این حدیث نهان داشتند، چون بشنید جزعی نكرد، چنانكه زنان كنند، بلکه بگریست به درد چنانكه حاضران از درد وی خون گریستند، پس گفت: بزرگا مردا كه این پسر م بود كه پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان. و ماتم پسر سخت نيكو بداشت، و هر خردمند كه این بشنید بیسندید، و جای آن بود، و یکی از شعرای نشابور این مرثیه بگفت اندر مرگ وی و بدین جای یاد کرده شد:

بیرید سرش را كه سران را سربود	آرایش دهر و ملك را افسر بود
گر قرمطی و جهود و یا كافر بود	از تخت به دار بردن منكر بود

## طبقات ناصری

طبقات ناصری نام تاریخی است نوشته قاضی القضاة صدر جهان ابو عمر عثمان بن محمد منهاج الدین بن سراج جوزجانی معروف به قاضی منهاج سراج که آنرا سال ۶۵۸ هجری قمری در دهلی به قلم آورده است . نویسنده از بزرگترین مورخان تاریخ ادب فارسی است که مقارن حمله مغول به ایران میزیسته و به همین دلیل به هندوستان کوچ کرده و در دهلی اقامت گزیده است .

به این ترتیب او بیشتر حوادث زمان خود و بویژه حمله مغول را شاهد بوده و یا اخبار آن را از شواهد دیگر شنیده است . از این جهت کتاب او یکی از مهمترین منابع تاریخی است که از قرن هفتم - قرن آشوب و کشتار - باقی مانده است .

نویسنده در آغاز نیز در دربار پادشاهان غور و آل شنسب زیسته، بنابراین تاریخ او در زمینه مطالعات مربوط به پادشاهان ایران شرقی در قرن هفتم نیز بسیار قابل استفاده است .

اگرچه شیوه نویسندگی جوزجانی ساده است اما از تکلفات زمان بی نصیب نمانده و سرانجام نثری آراسته یافته است که همراه با سجع و تکرار و کلمات هم قافیه از نثر ساده و روان قرنهای پنجم و ششم دورگشته است .

## فی ذکر السلاطین الشمسیه بالهند الاول السلطان المعظم شمس الدنيا والدين ابوالمعظم التتمش السلطان\*

چون حق تعالی و تقدس در ازل آزال تقدیر رانده بود که ممالک هندوستان در ظل حمایت سلطان معظم و شهریار اعظم شمس الدنيا والدين ظل الله فی العالمین ابوالمظفر التتمش السلطان یمین خلیفه الله ناصر المؤمنین انارالله برهانه و ثقل بآثار العدل والاحسان میزانه ، و دولت شاهان فرزندان او رحم الله الماضین و ادام دولة الناصریه المحمودیه ، از فتن آخرالزمان و حوادث وقایع جهان در امان ماند، آن سلطان عادل باذل منصف کریم غازی مجاهد مرابط عالم پرور عدل گستر فریدون فر ، قبادنهاد ، کاوس ناموس ، سکندر دولت بهرام صولت را ، ازقبایل البری ترکستان ، یوسف وار ، به دست تجار داد ، تا مرتبه به تخت سلطنت و منصب و مسند مملکت رسانید ، تاپشت دین محمدی ، به دولت او قوی شد و روی ملت احمدی به صولت او بهی گشت ، و در شجاعت دوم علی کرار ، و در سخاوت ثانی حاتم طائی آمد ، اگرچه سلطان کریم قطب الدین علیه الرحمه ، بخشش لك در زمان ظاهر میکرد ، اما سلطان سعید کریم شمس الدین طاب ثراه به عوض هر لك صد لك بخشید ، و به جایگاه

\* طبقات ناصری ابو عمر . . . جوزجانی تصحیح حبیبی ، چاپ دوم ، کابل ۱۳۴۲ شمسی ،

و حساب . چنانچه هم دردنيا وهم در آخرت محسوب تواند بود ، و در حق اصناف خلق از دستار بند ، و كلاه دار ، و دهاقین و تجار و غربای امصار انعام او عام بود ، و از اول عهد دولت و طلوع صبح مملکت ، در استجماع علمای بانام و سادات کرام ، و ملوک و امرا ، و صدور و کبرا ، زیادت از هزار لک هر سال بذل فرمود ، و خلائق اطراف گیتی را به حضرت دهلی ، که دارالملک هندوستان است ، و مرکز دایره اسلام و مهبط او امر و نواهی شریعت و حوزة دین محمدی و منصف ملت احمدی و قبه اسلام مشارق گیتی صانها الله عن الآفات و احضرها السعادات ، جمع آورد و این شهر به کثرت انعامات ، و شمول کرامات آن پادشاه دیندار ، محط رجال آفاق گشت ، و هر که از جبايل يد حوادث [بدان] بلاد عجم و نکبات کفار مغول ، به فضل ایزدی خلاص یافت ، ملاذ و ملجا و مهرب و مامن حضرت جهان پناه آن پادشاه ساخت ، و الی یومنا هذا آن قواعد امن و امان ممهّد و مستحکم است ، و تا باد چنین باد .

از ثقات روات چنین سماع افتاد که چون سلطان شمس الدین نورالله مرقدہ ، در صغر سن که به حکم ایزدی از بلاد ترکستان و قبایل البری نامزد سلطنت ممالک هندوستان شد چنان بود که پدر او را ایلخان نام بود ، و او را اتباع و اقربا و خیل بسیار بود و این پادشاه را در اول صورت از جمال و کیاست و حسن و خلقت نصیب تمام بود . چنانچه برادران او از حسن کیاست او حسد کرده ، او را به بهانه تماشای گله اسپان از پیش مادر و پدر بیرون آوردند یوسف صفت : قالوا یا ابانا مالک لاتامنا علی یوسف و اناله لنا صحوں ارسله معنا غدا یرتع ویلعب و اناله لحافظون چون به سر گله اسپان آوردند ، به دست بازرگانی بفروختند . بعضی گویند که آن طایفه فروشنده ، پسران عم او بودند . بازرگانان او را به طرف بخارا آوردند و به دست یکی از اقربای صدر جهان بخارا فروخت و چندگاه در آن خانواده بزرگی و طهارت بود ، و کرایم آن دودمان او را در حجر اصطناع چون اولاد در رضاع می پروردند . یکی از ثقات روایت کرد که از لفظ مبارک آن پادشاه نورالله مضجمه شنیدم ، که وقتی از آن خاندان قراضه به من دادند ، که در بازار رو و قدری انگور بخر و بیار ! چون به بازار رفتم ،

در اثنای آن راه قراضه از من غایب شد ، از سبب صفرسن ، از خوف آن حال گریه بر من افتاد در میان آن تضرع و زاری درویشی به من رسید ، و دست من بگرفت و به جهت من انگور بخريد و به من داد ، و مرا عهد داد که چون به دولت و ملک رسی ، زنهار فقرا و اهل خیر را به تعظیم نگری ! و حق ایشان نگاهداری ، من با او عهد کردم ، و هر دولت و سلطنت که یافتم ، از نظر آن درویش یافتم ، رحمهم الله .

غالب ظن آن است که هرگز پادشاهی به حسن و اعتقاد و آب دیده و تعظیم علما و مشایخ ، مثل او از مادر خلقت ، در قماط سلطنت نیامد . از آن خاندان امانت و تصدیر بازرگانی خرید که او را حاجی بخاری گفتندی . پس از آن بازرگانی دیگر که او را جمال الدین چست قبا گفتندی ، او را خرید و بحضرت غزنین آورد ، و در آن مدت ترکی از وی بجمال و اوصاف حمیده و اخلاق مرضیه و آثار رشد و فر بزرگی ، بدان حضرت نیاورده بودند ، ذکر او به خدمت سلطان معزالدین محمد سام طاب ثراه عرضه داشتند ، فرمان شد تا او را قیمت کنند و او با ترکی دیگر در یک سلك بود ایك نام ، هر دو را هزار دینار زر رکنی قیمت معین شد جمال الدین چست قبا ، در فروختن او بدین مقدار بها مضایقت نمود ، سلطان فرمان داد که هیچ آفریده او را در بیع نیارد و موقوف باشد . جمال الدین چست قبا ، بعد آنکه یکسال در غزنین مقام نمود ، عزیمت بخارا کرد سلطان را به بخارا برد ، و کورت دیگر او را به غزنین باز آورد ، بعد از آن که سه سال به بخارا بود ، چون فرمان نبود ، که کسی او را بخرد ، یکسال در غزنین بماند ، تا سلطان قطب الدین از غزنه و واله و فتح گجرات با ملک نصیرالدین حسین به غزنین رفت و حدیث او بشنید . از حضرت سلطان معزالدین اجازت طلبید بخیریدن او . سلطان فرمود که چون فرمان نفاذ یافته است که او را در غزنین نخرند ، او را به دهلی باید برد و آنجا بخريد . نظام الدین محمد را سلطان قطب الدین بجهت اتمام مصالح خود در غزنین بگذاشت و فرمان داد که جمال الدین چست قبا را با خود به هندوستان بیارد تا آنجا سلطان شمس الدین را خریده شود .

برحکم آن فرمان ، نظام‌الدین ایشان را به‌دهلی آورد ، سلطان قطب‌الدین اورا به‌یک لک جیتل بخرید . آن ترک ایبک نام‌را طغماج نام کرد و امیر تبرهنده شد . در مصاف سلطان تاج‌الدین یلدوز که با قطب‌الدین بود شهادت یافت و سلطان التتمش طاب‌ثراه سر جاندار شد ، و سلطان قطب‌الدین ایبک اورا فرزند خواند ، و به‌خود نزدیک‌گردانید ، و هرروز جاه و شرف او زیادت شد چون آثار رشد درحرکات و سکنات او ظاهر و باهر بود ، مرتبه به‌مرتبه اورا بدان‌جا رسانیدکه امیر شکار شد ، بعدازآن چون کالیور فتح شد امیرکالیور شد ، پس ازآن اقطاع قصبه برون و مضافات آن یافت .

بعدازآن به‌چندگاه ، چون آثار جلادت و مبارزت و شهامت او ظهور کلی پذیرفت و سلطان قطب‌الدین آن معانی مشاهده‌کرد ، ملک بداونش گردانید ، و چون سلطان معزالدین سام ازسفر خوارزم مراجعت‌کرد درمصاف‌اند خود هزیمت بالشکر خطا افتاد . قبایل کوکران ترمذ و عصیان آغاز‌کردند ، از غزنین آنجا برد . سلطان شمس‌الدین باحشم بداون درآن خدمت برفت و دروقت هیچجا و هنگام غذا ، سلطان شمس‌الدین طاب‌ثراه با برگستوان درمیان آب جیلیم که آن مخاذیل بدان پناه ساخته بودند درراند و مبارزت بسیار نمود ، و به‌زخم تیرکفار را منهزم گردانید و کار محاربت او اندر آن آب به‌جایی رسیده بود که کفار را از اوج موج به‌حوض دوزخ می‌فرستاد که اغرقوا فادخلوا ناراً .

در اثناء آن جلادت و جهاد نظر سلطان غازی معزالدین علیه‌الرحمه بدان آثار شهامت و مبارزت افتاد ، و ازحال او استطلاع نمود . چون رای همایون اورا روشن‌گشت که کیست اورا طلب فرمود و به‌تشریف خاص مشرف گردانید ، و سلطان قطب‌الدین را فرمان داد که التتمش را نیکو داری که از وی کارها خواهد آمد و بفرمود تا خط عتق او در تحریر آوردند . و به‌نظر پادشاهان اورا ملحوظ‌گردانید و به‌دولت احرارش رسانید . چون سلطان قطب‌الدین درلوهور برحمت حق‌تعالی پیوست علی اسمعیل که امیر داد حضرت دهلی بود ، با دیگر امراء و صدور مکتوبات به‌طرف بداون به‌خدمت سلطان

شمس‌الدین التمش در قلم آوردند ، و او را استدعا کردند . چون بیامد در شهر سه‌سده و ستمانه بر تخت دهلی بنشست و ضبط کرد و چون ترکان و امرای قطبی از اطراف به دهلی جمع شدند ، و بعضی از اترک و امرای معزی با ایشان جمعیت کردند و طریق مخالفت سپردند و از دهلی بیرون رفتند ، و در حوالی جمع شدند و عصیان و خروج آغاز نهادند ، سلطان شمس‌الدین باسوار قلب و خدم خاص خود از دهلی بیرون رفت ، و در پیش صحرای جود ایشان را منهزم گردانید و گفت تا سر ایشان را به زیر تیغ آوردند و بعد از آن سلطان تاج‌الدین یلدوز از لوهور و غزنین با او عهد بست ، و او را چتر و دورباش فرمود . و میان او و ملک ناصرالدین قباچه به کرات مخاصمت میرفت بجهت لوهور و تبرهنده و کهرام . و در شهر سه‌سده اربع عشر و ستمانه ناصرالدین قباچه را منهزم گردانید و چند کرات دیگر در اطراف ممالک هند با امراء و اترک مخالفت افتادش ، اما چون عنایت الهی حامی و ناصر او بود ، نصرتش می‌بخشید و هر که بر او خروج میکرد ، و یاعصیان می‌برزید مقهور میگشت و چون مدتی حفظ و نصرت ایزدی یاری گرآمد ، اطراف ممالک مضافات حضرت دهلی و بداون و اوده و بنارس و سواک ، تمام در ضبط او آمد و سلطان تاج‌الدین یلدوز ، منهزم از پیش لشکر خوارزمشاه به طرف لوهور آمد ، میان او و سلطان شمس‌الدین بجهت سرحدات مضایقتی رفت ، در تراین میان هر دو مصاف شد ، و در شهر سه‌سده اثنی عشر و ستمانه فتح سلطان شمس‌الدین را بود و تاج‌الدین یلدوز اسیر گشت ، و او را ، به حکم فرمان در دهلی آوردند و به طرف بداون فرستاد ، و همانجا مدفون گشت . و بعد از آن در شهر سه‌سده اربع عشر و ستمانه با ملک ناصرالدین قباچه مصاف شد . ناصرالدین قباچه منهزم گشت ، و چون حوادث خراسان بجهت ظهور چنگیزخان مغول در افتاد ، و در شهر سه‌سده تسع عشر و ستمانه جلال‌الدین خوارزمشاه ، از پیش لشکر کفار منهزم به طرف هندوستان آمد و به سرحدات لوهور فتنه خوارزمشاهیان برسید ، سلطان شمس‌الدین طاب‌ثراه از دهلی لشکر به طرف لوهور برد . جلال‌الدین خوارزمشاه از پیش چشم هند عطف کرد و به طرف سند و سیوستان رفت ، و سلطان شمس‌الدین غازی

عليه الرحمه ، بعد از آن در شهر اثنی و عشرين و ستمائه به طرف بلاد لکهنوتی لشکر کشید و غیاث الدین عوض خلجی رقبه خدمت در رقبه اتقیاد آورد و سی زنجیر فیل و هشتاد لک مال بداد و خطبه به نام مبارک شمس کرد .

و در شهر سه ننه ثلاث و عشرين و ستمائه ، عزیمت فتح رتنپور کرد و آن قلعه را که در حصانت و استحکام در تمام ممالک هندوستان مذکور و مشهور است و در تواریخ اهل هند چنین آورده اند که هفتاد و اند پادشاه به پای قلعه آمده بودند و هیچ یک را فتح آن حصار میسر نشد ، بعد از مدت چند ماه در شهر سه ننه ثلاث و عشرين و ستمائه بردست بندگان او به فضل آفریدگار فتح شد ، و بعد از آن یک سال در شهر سه ننه اربع و عشرين و ستمائه عزیمت قلعه مندور کرد ، از حدود سوالک حق تعالی آن فتح او را میسر گردانید و باز گشت و غنایم بسیار به دست بندگان او آمد . بعد از آن یکسال در شهر سه ننه خمس و عشرين و ستمائه ، از حضرت دهلی لشکر به بلاد اچه و ملتان برد و کاتب این حروف منهاج سراج در رجب اربع و عشرين و ستمائه از طرف غور و خراسان به بلاد سند و اچه و ملتان رسیده بود ، و در غره ربیع الاول سه ننه خمس و عشرين و ستمائه سلطان سعید شمس الدین طاب ثراه به پای قلعه اچه رسید و ملک ناصر الدین قباچه به در قصبه اهرات لشکر گاه داشت ، و تمام بحر و کشتیها با بنه و اتباع لشکر در آن آب ، و کشتیها پیش لشکر گاه داشت ، که روز آدینه بعد از نماز از طرف ملتان مسرعان رسیدند و خبر دادند : که ملک ناصر الدین ایتیم مقطع لاهور به پای ملتان آمد ، و سلطان شمس الدین از راه تبرهنده ، روی به طرف اچه آورد و ملک ناصر الدین قباچه منهزم گشت و در کشتیها نشست با تمام لشکر خود به طرف بهکر رفت . وزیر خود عین الملک حسین اشعری را فرمان داد تا خزاینی که در قلعه اچه است به طرف قلعه بهکر برد و سلطان شمس الدین مقدمه لشکر خود ملوک بزرگ را بر سر لشکر به پای اچه فرستاد . یکی ملک عزالدین محمد سالاری که امیر حاجب بود . دوم کزک خان سنجر سلطانی که ملک تبرهنده بود . بعد از آن چهار روز سلطان با تمام لشکر و بندگان و پیلان و بنه و اتباع به پای قلعه اچه رسید و لشکر گاه نصب فرمود .



وزیر دولت خود نظام‌الملک محمد جنیدی و دیگر ملوک را در عقب ملک ناصر الدین به طرف قلعه بهکر فرستاد و مدت سه ماه در پای حصار اچه جنگ فرمود . روز سه‌شنبه بیست و هفتم ماه جمادی الاخری سنه خمس و عشرين و ستمائه قلعه اچه به صلح فتح شد ، و در همین ماه ملک ناصر الدین قباچه از حصار بهکر خود را در پنجاب غرق کرد ، و پیش از این به چند روز پسر خود ملک علاء الدین بهرامشاه را به خدمت سلطان شمس الدین طاب‌ثراه فرستاده بود . بعد از چند روز خزاین و بقایای حشم ملک ناصر الدین به خدمت درگاه پیوستند ، و آن بلاد تا آب محیط فتح شد ، و ملک سنان الدین جنیسر که والی دیول و سند بود ، به خدمت درگاه شمسی پیوست و چون دل مبارک آن پادشاه از فتح آن بلاد فارغ شد ، روی به دارالملک جلال دهلی نهاد ، و این کاتب خدمت بارگاه اعلی آن پادشاه اهل الایمان در روز اول که به پای قلعه اچه حرسه الله لشکرگاه نصب فرمود دریافتی بود ، و منظور نظر مبارک او شده چون از پای آن قلعه انصراف فرمود در موافقت حشم منصور آن پادشاه غازی به حضرت دهلی اجله الله آمد ، و در ماه رمضان سنه خمس و عشرين و ستمائه به حضرت اعلی وصول بود . درین وقت رسل دارالخلافت باتشریفات و افره به حدود ناگور رسیده بود ، و در روز دوشنبه بیست و دوم ماه ربیع الاول سنه ست و عشرين و ستمائه به حضرت رسیدند ، و شهر را آذین بستند ، و آن پادشاه و ملوک و فرزندان طاب‌ثراه و دیگر ملوک و خدم و بندگان همه به خلعت دارالخلافت مشرف گشتند ، و بعد از آن چنان بزم و شادی در ماه جمادی الاولی سنه ست و عشرين و ستمائه ، خبر فوت ملک سعید ناصر الدین محمود رسید و بلکا خلجی در ممالک لکهنوتی عصیان آورد ، و سلطان شمس الدین طاب‌ثراه لشکرهای هندوستان ، به طرف لکهنوتی برد ، و در شهر سنه سبع و عشرين و ستمائه آن طاغی را به دست آورد و تخت لکهنوتی به ملک علاء الدین جانی داد ، و در رجب همین سال به حضرت جلال دهلی باز آمد ، و در شهر سنه تسع و عشرين و ستمائه عزیمت فتح حصار کالیور کرده ، و چون به پای کالیور سرپرده سلطنت او نصب شد ، میلکدیو پسر بسیل لعین جنگ آغاز نهاد و مدت

یازده ماه درپای آن قلعه مقام فرمود . و کاتب این حروف از دهلی درماه شعبان همین سال ، روی به خدمت درگاه سلطنت آورد ، و این دولت دریافت ، و این داعی را بر دسر سرای اعلی نوبت تذکیر فرمود ، و در هر هفته سه نوبت تذکیر معین شد ، و چون ماه رمضان درآمد ، هر روز تذکیر گفته شد و تمام عشر ذی الحجه ، و تمام عشر محرم گفته آمد ، و در دیگر ماهها همان سه نوبت نگاه داشته آمد ، چنانچه نود و پنج مجلس بر در سرپرده اعلی عقد گشت ، و در هر دو عید فطر و اضحی ، به سه موضع لشکر اسلام نماز گزاردند و از آنجمله روز عید اضحی در برابر قلعه کالیور که شهر بر آن طرف است ، داعی دولت منهاج سراج خطبه عید و نماز فرمود ، و به تشریف گرانمایه مشرف گردانید و آن در بندان بداشت ، تا روز سه شنبه بیست و ششم ماه صفر سنه ثلاثین و ستمائه حصار فتح شد ، و میلکدیو لعین در شب از قلعه بیرون آمد و بگریخت ، و به قدر هفتصد کس را بر در سرپرده سیاست فرمود و بعد از آن امراء و اکابر چون مجد الملک ضیاء الدین محمد جنیدی را امیر داد ، و سپه سالار رشید الدین علی علیه الرحمه را کوتوالی فرمود و منهاج سراج را که داعی این دولت است ، قضا و خطابت و امامت و احتساب و کل امور شرعی و تشریفات فاخر و انعامات وافر ارزانی داشت حق تعالی دستگیری روح مطهر و قالب معطر آن پادشاه غازی کریم و عادل عالم پرور گرداناد . و دوم ماه ربیع الاول همین سال ، از پای قلعه مراجعت فرمود و به قدر یک فرسنگ از پای قلعه ، به طرف حضرت لشکرگاه کرد ، و نوبت سلطنت در آن مقام پنج شد . و چون به حضرت باز آمد ، در شهر سنه احدی و ثلاثین و ستمائه ، لشکر اسلام را به طرف بلاد مالوه برد ، و حصن شهر بهیلسان را بگرفت و بتخانه که سیصد سال بود تا آن را عمارت میکردند ، و رفعت او به قدر صد و پنج گز بود خراب کرد و از آنجا به طرف اجین نگری رفت و بتخانه مهاکال دیو را خراب کرد و تمثال بکرماجیت که پادشاه اجین نگری بوده است ، و از عهد او تا بدین وقت از یکزار و دویست سال است ، و تواریخ هندوان از عهد او مینویسند ، و چند تمثال دیگر که از برنج ریخته بودند ، با سنگ مهاکال

به حضرت دهلی آورد، و در شهر سه سال و نهمین و ستمانه، لشکرهای هندوستان به طرف بنیان برد، در آن سفر ضعف بردات مبارک او مستولی شد، و چون به سبب زحمت نفسانی از آنجا مراجعت کرد، روز چهارشنبه چاشتگاه غره شعبان به اختصار منجمان به حضرت دهلی که دارالملک جلالی بود، در معماری نشسته درآمد بعد از نوزده روز چون مرض او قوی شد، در روز دوشنبه بیستم ماه شعبان سه سال و نهمین و ستمانه از دار فنا به دار بقا رحلت کرد، و مدت ملک او بیست و شش سال بود، انارالله برهانه.

حق تعالی آن پادشاه سعید شهید غازی عادل عالم نواز عدل گستر را در فرادیس جنان به رحمت رضوان خود مخصوص گرداناد، و پادشاه وقت سایه یزدان سلطان سلاطین ناصرالدین والدین، علاءالاسلام والمسلمین، ظل الله فی العالمین، ابوالمظفر محمود بن السلطان را بر تخت پادشاهی تا قیام قیامت باقی دارد بحق محمد و آله اجمعین.

#### الثانی الملک السعید ناصرالدین محمود بن السلطان (نورالله مرقده)

ملک ناصرالدین محمود پسر مهتر سلطان شمس الدین بود علیه الرحمه و او پادشاه فرزانه و عاقل و بخرد و درغایت جلالت و مبارزت و بذل و احسان بود و اول اقطاعی که سلطان او را فرمود، خطه هانسی بود و بعد از مدتی در شهر سه سال و نهمین و ستمانه، خطه اوده بدو مفوض گشت و آن پادشاه زاده در آن دیار آثار پسندیده بسیار نمود و غزوات به سنت کرد، چنانچه ذکر او به رجولیت و شهامت در عرصه هندوستان منتشر گشت، و بر توه لعین را که صد و بیست و اند هزار مسلمان بردست و تیغ او شهادت یافته بودند برانداخت، و به دوزخ فرستاد، و کفتار متمرّد که در اطراف زمین اوده بودند قمع و قهر کرد، و جماعتی را منقاد گردانید، و از اوده عزیمت لکهنوتی کرد، و لشکرهای هندوستان، به فرمان اعلی نامزد او شد، و ملوک نامدار چنانچه بولان و ملک علاءالدین جانی همه در خدمت او به طرف لکهنوتی رفتند، و سلطان غیاث الدین عوض خلجی بر عزیمت دیار بنگ از لکهنوتی لشکر برده بود، و مرکز خالی

گذاشته . چون ملك سعيد ناصرالدين بالشكرها ، بدان طرف رسيد ، بسنكوت و شهر لكهنوتى او را تسليم شد ، و چون خبر به سلطان غياثالدين عوض خلجى رسيد ، از موضعى كه بود ، روى به لكهنوتى نهاد ، و ملك ناصرالدين با لشكرها پيش او باز رفت ، و او را منهزم گردانيد ، و غياثالدين را با جمله امراء و اقرباء ، و امراء خلج ، و خزائن و پيلان به دست آورد ، و غياثالدين را به قتل رسانيد ، و خزائن او را ضبط كرد ، و آنجا تمامت علماء و سادات و زهاد و اتقيا و اهل خير دارالملك دهلى و ساير قصبات را به وجه تحف انعام فرستاد و چون تشريفات دارالخلافة ، به حضرت سلطان شمس الدنيا والدين طاب ثراه رسيد از آن جمله يك تشريف گرانيامه باچتر لعل ، به طرف لكهنوتى فرستاد و ملك ناصرالدين عليه الرحمه ، بدان چتر و تشريفات و اكرام مشرف گشت و همگنان را از ملوك و اكابر ممالك هندوستان به طرف او نظر بود كه وارث مملكت شمسى او باشد ، فاما تقدير آسمانى به حكم العبيد بروا الله يقدر ، به اندیشه خلق راست نيايد بعد از يك سال و نيم زحمت و ضعف به ذات عزيز او راه يافت و به رحمت حق تعالى پيوست . و چون خبر وفات او به حضرت دهلى رسيد ، جمله خلائق برفوت او اضطراب نمودند . حق تعالى سلطان اسلام ناصرالدين محمود را چنانچه وارث اسم و لقب اوست ، وارث اعمار جمله ملوك و سلاطين گرداناد .

### الثالث سلطان ركن الدين فيروز شاه

سلطان ركن الدين (فيروزشاه) پادشاه كريم و خوب منظر بود ، و حلم و مروت به كمال داشت ، و در بذل و عطا ثانياً حاتم بود ، و والده او خداونده جهان شاه ترکان كينيك ترك بود و مهتر جمله حرمهاى سلطانى بود ، و آن ملكه را صدقات و احسان و خيرات ، در حق علماء و سادات و زهاد بسيار بود . سلطان ركن الدين در شهرور سنه خمس و عشرين و ستمائه اقطاع بداون يافت و چتر سبز . و عين الملك حسين اشعري كه وزير ممالك ملك ناصرالدين قباچه بود

در این وقت وزیر سلطان رکن‌الدین شد، و چون سلطان شمس‌الدین از فتح کالیور به حضرت باز آمد، ممالک لوهور که تختگاه خسرو ملک بود به سلطان رکن‌الدین داد، و چون سلطان در آخر لشکری از طرف بنیان و آب سند باز آمد، رکن‌الدین را با خود به حضرت آورد، که خلق را نظر بر وی بود، چون بعد از ملک ناصرالدین محمود، مهتر پسران (سلطان) بود. چون سلطان شمس‌الدین از تخت دنیا به ملک آخرت خرامید، به اتفاق ملوک و اکابر مملکت سلطان رکن‌الدین به تخت نشست، و در سه شنبه بیست و یکم ماه شعبان سنه ثلاث و ثلاثین و ستمائه، تاج و تخت از فروبهای اوزیب‌وزینت گرفت، همگان به جلوس او شادمانه شدند و تشریفات پوشیدند. چون ملوک از حضرت مراجعت کردند، رکن‌الدین در خزاین بگشاد و به عشرت مشغول شد، و در بذل اموال بیت‌المال به ناموضع افراط نمودن گرفت. از غایت حرص که بر عشرت و لهو داشت، مصالح ملکی و امور مهمل ماند، و والده او شاه ترکان در حل و عقد ملک تصرف کردن گرفت، و فرمان میداد و چون در حیات سلطان شمس‌الدین از دیگر حرما غیرت و رشک دیده بود، به حرما مضرت رسانید، و بعضی از ایشان به ظلم و تعدی، باطل و هلاک کرد و خاطر اهل مملکت، از عهد ایشان غبار گرفت، و با آن حرکات پسر سلطان را که او را قطب‌الدین لقب بود، و پسر شایسته و امیدوار بود هر دو چشم او را بفرمود تا میل کشیدند، بعد از آن به قتل رسانید. مخالفت ملوک بدین سبب ظاهر شد. ملک غیاث‌الدین محمد شاه (بن سلطان) که درس کمتر از رکن‌الدین بود، در اوده مخالفت نمود و خزاین لکهنوتی را که به حضرت می‌آوردند، تصرف میکرد و بعضی از قصبات (هندوستان) را نهب و تاراج گردانید و ملک عزالدین سالاری که مقطع بداون بود، عصیان ظاهر کرد، و از اطراف دیگر ملک علاء‌الدین جانی که مقطع لوهور بود، و ملک عزالدین کبیر خانی والی ملتان، و ملک سیف‌الدین کوچی مقطع هانسی باهم جمع شدند و طریق مخالفت و ترمذ آغاز نهادند.

سلطان رکن‌الدین بر عزیمت دفع ایشان، از حضرت لشکر بیرون آورد و وزیر مملکت، نظام‌الملک محمد جنیدی هراس خورد، و از کیلوکهری

به طرف کول رفت ، و از آنجا با ملك عزالدین محمد سالاری پیوست و هردو به ملك جانی و کوچی پیوستند ، و سلطان رکن الدین به طرف کهرام لشکر برد . امراء ترك و بندگان خاص که در خدمت قلب بودند شیعه کردند و در حوالی منصور پور و تراین ، تاج الملك محمود دبیر و مشرف ممالك و بهاء الملك حسین اشعری ، و کریم الدین زاهد ، و ضیاء الدین پسر نظام الملك جنیدی و نظام الدین شرقانی ، و خواجه رشید الدین مایکانی و امیر فخر الدین دبیر و جماعت کارداران تازی که را شهید کردند .

در ربیع الاول سنه اربع و ثلاثین و ستمائه ، در شهر ، سلطان رضیه که دختر بزرگتر سلطان بود ، با مادر سلطان رکن الدین مکاوت آغاز نهاد . رکن الدین به ضرورت ، طرف دهلی بازگشت . مادر رکن الدین قصد سلطان رضیه کرد تا او را بگیرد و باطل کند . خلق شهر خروج کردند . او قصر دولت خانه را حصار گرفت و مادر رکن الدین را بگرفت . و چون رکن الدین به کیلو کهری رسید ، فتنه در شهر ظاهر شده بود ، و مادر او گرفتار گشت . قلب امراء ترك همه در شهر آمدند ، و به خدمت سلطان رضیه پیوستند و سلطان رضیه را بیعت کردند و بر تخت نشاندند .

چون بر تخت نشست ، فوجی از بندگان ترك و امراء به کیلو کهری فرستاد تا سلطان رکن الدین را بگرفتند و به شهر آوردند و مقید گردانید و محبوس کرد و هم در آن حبس به رحمت حق پیوست . و آن حادثه و قید روز یکشنبه هژدهم ماه ربیع الاول سنه اربع و ثلاثین و ستمائه بود و ملك او شش ماه و بیست و هشت روز بود .

سلطان رکن الدین درسخوا و عطا حاتم ثانی بود . او کرد از بذل اموال و تشریفات و افره و کثرت عطایا ، در هیچ عهد هیچ پادشاه نکرد . فاما علت آن بود که میل او به کلی به طرف لهو و طرب و نشاط بود و در فساد و عشرت ایلاع تمام داشت و اکثر تشریفات و انعامات او به جماعت مطربان و مسخرگان و مخنثان بود و زرباشی او تا به حدی بود که مست بر پشت پیل نشسته میان بازار شهر میراند و تنگه های زر سرخ می ریخت تا خلق می خندیدند و نصیب

می گرفتند و بر لقب و سواری پیلان حرص تمام داشت و جمیع پیلانان را از دولت و احسان او نصیب تمام بود ، و در طبع و مزاج او ایذای هیچ آفریده نبود ، و همین معنی سبب زوال ملك او شد ، که پادشاهان را همه معانی باید . عدل باید ، تارعیت آسوده ماند ، و احسان باید تا حشم آسوده ماند ، و لهو و طرب و مجانست با ناجنسان و خبیثان موجب زوال مملکت گردد ، عفی الله عنهم و عنی سلطان ناصر الدنيا والدین را در جهاننداری بقا باد ، آمین رب العالمین .

### الرابع السلطان رضیة الدنيا والدین بنت السلطان

سلطان رضیه طاب مرقدها پادشاه بزرگ و عاقل و عادل کریم و عالم نواز و عادل و عدل گستر و رعیت پرور و لشکرکش بود ، به همه اوصاف گزیده که پادشاهان را باید موصوف بود اما از حساب مردان در خلقت نصیبی نیافته بود . این همه صفات گزیده چه سودش داشت؟ رحمها الله .

در عهد پدر خود ، سلطان سعید شهید شمس الدنيا والدین طاب ثراهم فرمانده بود و با عظمت بسیار ، به سبب آنچه مادر او ترکان خاتون بزرگتر حریمهای اعلی بود ، و مقام او در قصر دولتخانه و کوشک فیروزی بود . و چون سلطان در ناصیه او آثار دولت و شہامت میدید ، اگرچه دختر بود و مستوره ، بعد آنکه از فتح کالیور مراجعت فرمود ، تاج الملك محمود دبیر را رحمه الله ، که مشرف مملکت بود فرمان داد تا او را ولایت عهد نبشت و ولیعهد سلطنت کرد ، و در وقت نبشتن آن فرمان ، بندگان دولت که به حضرت سلطنت او قربتی داشتند ، عرضه داشت کردند که با وجود پسران بزرگ که سلطنت را شایانند ، دختر را پادشاه اسلام و ولیعهد میکنند چه حکمت است ، و نظر پادشاهانه بر چه معنی است؟ این اشکال را از خاطر بندگان رفع فرماید ، که بندگان را این معنی لایق نمی نماید . سلطان فرمود : که پسران من به عسرت و جوانی مشغول باشند ، و هیچکدام تیمار مملکت ندارند ، و ازیشان ضبط ممالک نیاید . شما را بعد از فوت من معلوم گردد که ولایتعهد را هیچ یک

لایقتر ازو نباشند ، و حال همبرین جمله بود ، که آن پادشاه سعید دانا فرموده بود علیه الرحمه . و باز چون سلطان رضیه به تخت ملك بنشست ، همه کارها به قانون اصل باز آمد ، اما وزیر مملکت نظام الملك جنیدی موافقت نمود ، و ملك جانی و ملك کوچی و ملك کبیرخان و ملك عزالدین محمد سالاری ، و نظام الملك از اطراف بر در شهر دهلی جمع شدند ، و با سلطان رضیه مخالفت آغاز نهادند ، و آن مکاوحه به تطول انجامید و درین وقت ملك نصره الدین تاییسی تازی معزی مقطع اوده بود ، از آن طرف با لشکر خود ، بر عزیمت مدد سلطان رضیه به حکم فرمان ، روی به حضرت دهلی نهاد ، چون آب گنگ عبره کرد ، و ملوک مخالف بر در دهلی بودند ، مغافصه<sup>۱</sup> اورا استقبال کردند و به دست آوردندش . رنجوری بر وی غالب شد ، و او به رحمت حق پیوست ، و توقف مخالفان بر در دهلی دیر کشید . چون دولت سلطان رضیه و اقبال او ، روی در تزیید داشت ، سلطان از شهر بیرون آمد ، و به موضعی برب آب چون سراپرده نصب فرمود و میان امراء ترک که در موافقت رکاب سلطان بودند ، و میان ملوک مخالف به کرات مقاتله افتاد و به آخر صلح شد . اما به طریق حیل و لطایف تدبیر ملك عزالدین محمد سالاری و ملك عزالدین کبیر خان ایاز در خفیه به طرف سلطان شدند و شبی بر در سراپرده جمع گشتند ، بر آن قرار که ملك جانی و ملك کوچی و نظام الدین جنیدی را طلب کنند و محافظت و مقید گردانند ، تا فتنه تسکین پذیرد . آن ملوک را چون معلوم شد ، منهزم از لشکرگاه خود برفتند ، سواران سلطانی تعاقب نمودند ، ملك کوچی و برادرش فخرالدین به دست آمدند ، و بعد از آن در حبس شهید شدند ، و ملك جانی به حدود پایل و در موضع نکوان شهادت یافت ، و سراو به حضرت آوردند . نظام الملك جنیدی در کوه سرهند بردار ، رفت ، و بعد از مدتی همانجا به رحمت حق تعالی پیوست . چون کار دولت رضیه منتظم شد ، وزارت به خواجه مذهب داد ، که نایب نظام الملك بود ، و لقب او هم نظام الملك کرد ، نیابت لشکر به ملك سیف الدین ایبک بهتو داد ، و لقب او قتلغ خان شد ، و ملك کبیرخان را اقطاع لوهور دادند ، و مملکت آرام گرفت ، و دولت را بسطت ظاهر شد ،



واز ممالک لکهنوتی تادیول همه ملوک و امراء انقیاد نمودند . ناگاه ملک ایبک بهتو به رحمت حق پیوست ، نیابت به ملک قطب‌الدین حسن غوری داد ، و او را نامزد حصار رتنهور کرد ، که هندوان بعد از فوت سلطان سعید مدتی آن قلعه و حصار را محصر گردانیدند . ملک قطب‌الدین لشکرها بدان طرف برد ، و امراء اسلام را از حصار بیرون آورد ، و قلعه و حصار را بیران کرد ، و به حضرت باز آمد . درین وقت ملک اختیارالدین ایتکین امیر حاجب شد ، و ملک جمال‌الدین یاقوت را که امیر آخر بود ، به خدمت سلطان قربتی افتاد ، چنانچه ملوک و امراء ترک را از آن قربت غیرت آمدن گرفت ، و چنان اتفاق افتاد که سلطان رضیه از لباس عورات و پرده بیرون آمد و قبا بست و کلاه نهاد ، و در میان خلق ظاهر شد ، و بر پشت پیل در وقت برنشستن ، همه خلق او را ظاهر میدیدند ، و درین وقت لشکرها بطرف کالیور نامزد فرمود ، و انعامات و افره فرستاد . چون مجال مقاومت نبود ، داعی دولت قاهره منهاج سراج ، در موافقت مجدالامراء ضیاء‌الدین جنیدی که امیر داد کالیور بود ، بادیگر معارف ، در غره شعبان سنه خمس و ثلاثین و ستمائه ، از قلعه محروسه کالیور بیرون آمد و به حضرت دهلی پیوست ، و در ماه شعبان همین سال سلطان رضیه علیه‌الرحمه مدرسه ناصریه در حضرت باقضاء کالیور بدین داعی مفوض فرمود تقبل الله منها . و در شهر سنه سبع و ثلاثین و ستمائه ، ملک عزالدین کبیر خان که مقطع لوهور بود ، مخالفت آغاز نهاد ، و سلطان رضیه از دهلی لشکر بدان طرف برد ، و امراء تعاقب نمودند ، و به آخر صلح شد ، و خدمت کرد و خطه ملتان که ملک قراقتش داشت ، به ملک عزالدین کبیر خان مفوض گشت ، و سلطان رضیه روز پنجشنبه نوزدهم ماه رمضان سنه سبع و ثلاثین و ستمائه به حضرت باز آمد . ملک التونیه که مقطع تبرهنده بود مخالفت آغاز نهاد ، و در سر بعضی از امراء حضرت با او یار بودند . سلطان رضیه روز چهارشنبه نهم ماه رمضان همین سال ، از حضرت با لشکرها ی قلب ، روی بدفع فتنه التونیه نهاد بطرف تبرهنده . چون بدان موضع رسید ، امراء ترک خروج کردند ، امیر جمال‌الدین یاقوت حبشی را شهید کردند ، و سلطان رضیه را بگرفتند و مقید کردند ، و به قلعه

تبرهنده فرستادند . و از حوادثی که در اوایل عهد سلطان رضیه افتاد ، بزرگتر آن بود که قرامطه و ملاحده هندوستان ، به اغراء شخصی دانشمندگونه ، که او را نور ترك گفتندی ، از اطراف ممالك هندوستان چون گجرات و ولایت سند ، و اطراف دارالملک دهلی و سواحل جون و گنگ در دهلی جمع شدند ، و در سر با هم بیعت کردند ، به اغراء آن نور ترك قصد اسلام کردند ، و این نور ترك تذکیر می گفت ، و او باش خلق با او جمع شدند ، و علماء اهل سنت و جماعت را ناصبی می گفت ، و مرجی نام می کرد و خلق عوام را بر عداوت طوایف علماء مذهب ابوحنیفه و شافعی تحریض می نمود تا میعادى نهادند ، و تمامت طوایف ملاحده و قرامطه ، روز جمعه ششم ماه رجب سنه اربع و ثلاثین و ستمائه ، به قدر يك هزار مرد با سلاح و با شمشیر و سپر و تیر به دو فوج شده ، به مسجد جامع دهلی درآمدند ، يك فوج به طرف حصار نو ، به در مسجد جامع از طرف شمالی درآمدند و فوج دوم از میان بازار بزازان به در مدرسه معزی برظن آنکه این مسجد جامع است درآمدند ، و از هر دو طرف تیغ در مسلمانان بگرفتند و خلق بسیار بعضی به تیغ آن ملاحده ، و بعضی به زیر پای خلق شهید شدند . چون نصیر از میان خلق به واسطه آن فتنه برآمد ، مبارزان حضرت چنانچه نصیرالدین ایتمر بلارامی رحمه الله ، و امیر ناصری شاعر ، و دیگر مردان با سلاح از طرف مناره جامع سوار شدند ، و با جوشن ، و برگستوان و خود و نیزه و سپر مرتب درآمدند ، و تیغ در ملاحده گرفتند ، و مسلمانانی که بر بالای مسجد جامع بودند سنگ و خشت روان کردند ، و جمله ملاحده و قرامطه را به دوزخ فرستادند و آن فتنه بیارامید . والحمد لله على نعمة الاسلام والامام وعزة الايمان .

و چون رضیه را به مجروسه تبرهنده محبوس کردند ، ملك التونیه او را عقد کرد ، و در حباله خود آورد ، و به طرف دهلی لشکر کشید ، تا کرت دیگر ، مملکت را ضبط کند ، و ملك عزالدین محمد سالاری ، و ملك قراقرش از حضرت تخلف نموده بودند ، و به نزدیک ایشان رفته . سلطان معزالدین به تخت نشسته بود ، و اختیارالدین ایتمین امیر حاجب شهید شده ، و بدرالدین سنقر رومی امیر حاجب گشته ، و در ماه ربیع الاول سنه ثمان و ثلاثین و ستمائه سلطان

معزالدین لشکر از دهلی به دفع ایشان بیرون برد . سلطان رضیه و التونیه منهزم شدند ، و چون به کیتل رسیدند ، لشکری که بایشان بودند ، همه تخلف نمودند . سلطان رضیه و التونیه به دست هندوان گرفتار گشتند و هردو شهید شدند . و هزیمت ایشان بیست و چهارم ماه ربیع الاول ، و شهادت سلطان رضیه ، روز سه شنبه بیست و پنجم ماه ربیع الاول سنه ثمان و ثلاثین و ستمائه بود ، و مدت ملك او سه سال و شش روز بود . حق تعالی پادشاه ما را تا قیام قیامت باقی داراد .

### الخامس السلطان معزالدین والدين بهرامشاه بن السلطان

سلطان معزالدین بهرامشاه علیه الرحمه ، پادشاه قاهر بود و بیباک ، و پردل و خونریز اما چند اخلاق گزیده و اوصاف پسندیده داشت در ذات خود شرمگین و بی تکلف بود . هرگز از حلی و حلال ، که آئین پادشاهان دنیا باشد با خود نداشتی ، و در کمر و ساخت و علم به این زینتها رغبت ننمودی . چون سلطان رضیه را در قلعه محروسه تبرهنده مقید کردند ، امیران و ملوک به اتفاق ، مکتوبات به حضرت دهلی فرستادند و سلطان معزالدین را روز دوشنبه بیست و هفتم ماه رمضان سنه سبع و ثلاثین و ستمائه بر تخت سلطنت نشانند . و چون ملوک و امراء و سایر حشم به شهر باز آمدند ، روز یکشنبه پانزدهم ماه شوال همین سال در دولتخانه بر سلطنت او بیعت عام دادند ، به شرط نیابت اختیارالدین ایتکین . در آن روز کاتب این سطور ، بعد از بیعت ، به وجه تهنیت سلطنت ، در فصلی و دعائی این قطعه عرضه داشت :

نظم

زهی در شأن تو منزل ز لوح آیات سلطانی  
 بین در رایت شاهی ، علامات جهانبانی  
 معزالدین والدینیا ، مغیث الخلق بالحقی !  
 سلیمانسانت در فرمانت هم انسی و هم جانی

اگر سلطانی هند است ، ارث دوده شمسى  
 بحمدالله ز فرزندان ، توئى الشمس را ثانى  
 چو دیدندت همه عالم که برحق وارث ملكى  
 درت را قبله گه کردند ، هم قاصى و هم دانى  
 چو منهاج سراج اینست خلقان را دعای تو :  
 که یارب برسریر ملك و دولت جاودان مانى  
 بهعهدت راست چون نیزه چنان گردد همه عالم  
 که جز بر طره پرچم نبیند کس پریشانى

و چون اختیارالدین ایتکین نایب شد ، به حکم نیابت ، تمامت اموال مملکت در ضبط آورد ، و حل و عقد ممالک را به موافقت وزیر نظام الملك محمد عوض مستوفی در تصرف آورد ، و چون مدت يك دو ماه برآمد ، این معنی بر ظاهر سلطان معزالدین گران می آمد ، همشیره سلطان که در حکم [پسر] قاضی نصیر الدین بوده بود و خلع افتاده ، در حکم خود آورد ، و نوبت سه گانه و یک زنجیر پیل ، بر درسرای خواجه نصب کرد ، و رونق کار و نفاذ امر او بداشت ، تا محرم سنه ثمان و ثلاثین و ستمائه ، ناگاه روز دوشنبه هشتم ماه محرم در قصر سپید به امر سلطان تذکیری بود ، بعد از تذکیر سلطان معزالدین دونفر ترك مست را به رسم فدایی از بالای قصر فرو فرستاد ، تا در پیشگاه صفة بار قصر سپید ، اختیارالدین ایتکین را به زخم کارد شهید کردند . وزیر نظام الملك مهذب الدین را بر پهلو دو زخم کارد زدند ، اما چون اجل او نیامده بود ، از پیش ایشان بیرون شد ، و ملک بدرالدین سنقر امیر حاجب شد ، و امور مملکت در ضبط آورد ، و چون سلطان رضیه والتونیه از تبرهنده عزیمت دهلی کرد ، و آن اندیشه بازخواند و منهزم گشت ، و سلطان رضیه والتونیه بردست هندوان شهادت یافتند ، چنانچه پیش از این تحریر یافته است ، کار بدرالدین سنقر ، طراوت کلی گرفت ، و هم به سبب آنچه در نفاذ او امر خود و ضبط مصالح ملكی بی اجازت سلطان عالی بود و بر وزیر نظام الملك مهذب الدین تفوق می جست و فرمان می داد ، و وزیر در سر مزاج سلطان را بر بدرالدین سنقر

متغیر (می گردانید) ، چنانچه مزاج او با او تفاوت پذیرفت ، بدرالدین سنقر چون این معنی دریافت از سلطان خایف شد ، می خواست تا سلطان را به وجهی رفع کند ، و یکی از برادران سلطان را به تخت نشاند . روز دوشنبه هفدهم ماه صفر سنه تسع و ثلاثین و ستمائه ، درو ثاق صدر ملک تاج الدین علی موسوی ، که مشرف ممالک بود ، بدرالدین سنقر ، جماعت صدور و اکابر حضرت را جمع کرد چنانچه قاضی ممالک جلال الدین کاشانی ، وقاضی کبیر الدین ، و شیخ محمد شامی و دیگر امراء چون جمع شدند ، و در کار انقلاب ملک ، تدبیری کردند و صدرالملك را به نزدیک وزیر نظام الملك مذهب الدین فرستادند تا حاضر شود ، و به اتفاق او کار کلی به آخر رسانند .

یکی از مقربان و معتمدان سلطان ، به نزدیک وزیر بود ، که صدر ملک به وثاق وزیر آمد ، حدیث آمدن صدرالملك چون وزیر بشنید ، آن معتمد سلطان را در موضعی که سخن ایشان بشنیدی مخفی گردانید ، تا صدرالملك در آمد و حدیث تغییر سلطنت و استدعا به مذهب وزیر باز گفت . خواجه مذهب جواب داد که شما را باز باید گشت ، تا من تجدید وضو کنم در عقب به خدمت اکابر شتابم . چون صدرالملك باز گشت ، معتمد سلطان را بیرون آورد و گفت : آنچه صدرالملك گفت شنیدی زود برو و به خدمت سلطان عرضه دار ! صواب آنست که سلطان بر نشیند ، و بر سر آن جمع آید ، تا ایشان متفرق شوند ، و چون آن معتمد به خدمت سلطان آمد و عرضه داشت ، سلطان در حال سوار شد ، و آن جمع پریشان گشت ، و بدرالدین سنقر ، به حضرت سلطان پیوست . سلطان باز گشت و در بارگاه بار داد ، و بدرالدین سنقر را همان ساعت فرمان شد تا به طرف بداون رود ، و آن خطه اقطاع او باشد . قاضی جلال الدین کاشانی از قضا معزول گشت ، وقاضی کبیر الدین و شیخ محمد شامی خایف شدند و از شهر برفتند . و بعد از آن بدرالدین سنقر به مدت چهار ماه باز آمد به حضرت . چون مزاج سلطان با او متغیر بود ، او را مجبوس فرمود ، و تاج الدین موسوی را مقید کرد ، و هردورا شهید کرد ، و آن حادثه سبب تغیر احوال امرا گشت ، از سلطان همگان خایف گشتند ، و هیچ يك را بر سلطان بیش

اعتماد نماند ، و وزیر نیز به انتقام آنچه زخم خورده بود ، میخواست تا جمله امراء و ملوک و اتراک ، با سلطان خروج کنند. سلطان را از امراء و اتراک میترسانید و امرا و اتراک را از سلطان میترسانید تا عاقبت این معنی سرایت کرد و سبب عزل سلطان و خروج خلق شد .

و از حوادثی که در عهد معزالدین افتاد ، واقعه شهر لوهور بود . لشکر کفار مغل از هر طرف خراسان و غزنین به پای شهر لوهور آمدند ، و مدتی جنگ کردند ، و مقطع لوهور ملک قراش بود ، او در ذات خود بس مبارز و جلد و پردل بود . اهل لوهور چنانچه شرط موافقت باشد ، به جای نیاوردند و درپاس شب و جنگ تقصیر کردند ، چون آن مزاج ملک قراش را معلوم شد و روشن گشت ، شب برنشست ، و باحشم خود از شهر بیرون آمد ، و بر سمت حضرت دهلی روان شد . کفار او را تعاقب نمودند . حق تعالی او را نگاه داشت . به سلامت از آن میان بیرون آمد ، و در شهر فرمانده نمانده بود . روز دوشنبه شانزدهم جمادی الاخری سنه تسع و ثلاثین و ستمائه ، کفار مغل بر آن شهر دست یافتند ، و مسلمانان را شهید کردند ، و اتباع ایشان را اسیر گردانیدند . و چون خبر هایل این حادثه به حضرت دهلی رسید ، سلطان معزالدین خلق شهر را در قصر سپید جمع کرد ، و این داعی را که کاتب این سطور است ، فرمان تذکیری داد ، و خلق را با سلطان بیعت داده آمد . درویشی ترکمان بود ، ایوب نام ، مردی زاهد و گلیمپوش . مدتی در قصر حوض سلطان به اعتکاف نشسته و از آنجا او را به خدمت سلطان معزالدین تقرب افتاد ، و سلطان را بدو ارادتی پیدا شد ، و آن درویش در کارهای ملک شروع کردن گرفت . و پیش ازین در قصبه مهر پوره بود و از قاضی شمس الدین مهر ، کوفته شده . درین وقت چون سخن او نزدیک سلطان معتبر شد ، قاضی شمس الدین مهر ، را درپای پیل انداختند . چون آن حادثه ظاهر شد ، خلق از سلطان کلی خایف شدند ، و سلطان به سبب دفع کفار مغل که به در شهر لوهور بودند ، ملک قطب الدین حسین را با وزیر و امراء و ملوک لشکرها بدانطرف نامزد فرمود تا سرحدهارا محافظت کنند . و درین وقت سلطان معزالدین علیه الرحمه قضاء

حضرت وکل ممالک روز شنبه دهم جمادی الاولی سنه تسع و ثلاثین و ستمائه بدین داعی مفوض و تشریف و عواطف فراوان به ارزانی داشت ، و بعد از آن لشکرها نامزد کرده ، چون در انتقام سلطان لشکرها به لب آب بیا جمع شد ، خواجه مذهب الدین نظام الملک در انتقام سلطان بود ، تا بطریقی او را از تخت بیرون کند ، از لشکرگاه به نزدیک سلطان عرضه داشتی نبشت درخفیه ، که این امراء و اتراک هرگز منقاد نخواهند شد . صواب آنست که مثالی از حضرت نافذ شود ، تا من و قطب الدین حسین ، جمله امراء و اتراک را هلاک کنیم ، به طریقی که دست دهد تاملک صافی شود .

چون این عرضه داشت ، به خدمت سلطان رسید ، از راه عجلت و کودکی سلطان درین فرمان اندیشه و تدبیری نکرد بفرمود تا بدین منوال مثالی نبشتند و بفرستادند ، تا چون مثال به لشکرگاه رسید ، عین آن مثال را به امراء و اتراک نمود ، که پادشاه در حق شما ازین بابت فرمان مینویسد جمله از سلطان برگشتند ، و به اشارت خواجه مذهب بر اخراج و عزل سلطان بیعت کردند . چون خبر مخالفت آن امراء و لشکر به حضرت رسید ، شیخ الاسلام حضرت سید قطب الدین بود . سلطان به جهت تسکین آن فتنه ، او را به نزدیک ملوک و لشکر فرستاد . او آنجا رفت ، و در اثارت آن فتنه مبالغت نمود و بازگشت ، و لشکر در عقب او به در شهر آمد و جنگ قایم شد . داعی دولت منهاج سراج ، و ائمه کبار شهر ، در اصلاح و تسکین آن فتنه ، بسیار جد و جهد نمودند . به هیچ وجه قرار نگرفت ، و آمدن لشکر به در شهر دهلی ، روز شنبه نوزدهم ماه شعبان سنه تسع و ثلاثین و ستمائه بود ، تا ماه ذی القعدة ، این جنگ بود و حصار بداشت ، و از طرفین خلق بسیار هلاک شدند ، و حوالی شهر همه خراب گشت . و سبب تطویل آن فتنه بود که مهتر فراشی در خدمت سلطان قربتی یافته بود ، و بر مزاج سلطان مستولی شده ، و هر چه با سلطان بگفتی ، سلطان همان کردی ، و آن فراش به هیچ وجه به صلح رضا نمیدادی روز آدینه هفتم ماه ذی القعدة ، جماعت سفهارا متعلقان خواجه مذهب سه هزار جیتل بدادند ، و بعضی از ابناء جنس داعی عفا الله عنهم اغراء کردند . در مسجد جامع

بعد از نماز خروج کردند، و برداعی شمشیر کشیدند و چند نفر غلام با سلاح با این داعی بودند. از میان غوغا به حيله بیرون آمده شد و در شب آن امر را و اترک حصار بگرفتند، و دیگر روز شنبه هشتم ماه ذی القعدة سنه تسع و ثلاثین و ستمائه شهر در ضبط آوردند، و سلطان را مقید کردند، و مبارکشاه فراش را که در تهییج فتنه می کوشید مثله کردند و شهید گردانیدند. و در شب شنبه سیزدهم ماه مذکور، سلطان معزالدین بهرامشاه شهید شد. طیب الله ثراه. مدت ملك او دو سال و یکماه و نیم بود. (والله الباقی)



## وقایع نعمت خان عالی

وقایع نعمت خان عالی - تاریخی است از فتوحات بهادر شاه پسر اورنگ زیب در فتح حیدرآباد به سال ۱۰۹۷ ه. ق. که برابر است با ۱۶۸۶ م.

مؤلف از درباریان اورنگ زیب بوده و به نام نعمت الله بن رحمت الله لاهوری و بالقب مقرب خان و دانشمند خان معروف است. این کتاب در چاپهای مختلف به نامهای «وقایع ایام محاصره دارالجهاد حیدرآباد» یا «وقایع حیدرآباد» یا «وقایع گلشنه» یا «جنگ نامه نعمت خان عالی» یا «پادشاهنامه مبارک» یا «بهادر شاهنامه» نیز معروف شده است.

## وقایع ایام محاصره تاریخ چهاردهم شهر رجب سنه ۳۵\*

دمی که مدرس کشاف صبح در صفة صدق و صفا چو قاضی بیضا تفسیر  
والشمس والضحی به خط شعاعی آفتاب بر صفحه روزگار نگاشت ، و عابد  
شب زنده دار ماه باسیمای پر نور و ضیا سجاده سپهر گسترده ادای نافله شب به ختم  
سوره نور کرده سر به سجده غروب گذاشت ، نظم :

صبحی با صفا گشته هم آغوش

خجل از روی او صبح بنا گوش

چنان در روشنی گردید کامل

که می زد خنده بر آئینه دل

اول رهروی راجل در طی مسافت عاجل از دو هلال آسا نمایان شده ،  
به اشاره ابرو ظاهر نمود که کلید قلعه به دست آورند ثانیاً مستعجلی راکب کاته  
شهاب " ثاقب " در رسید و خبر به مسامع فیض مجامع رسانید که قلعه را فتح کردند .  
مره بعد اولی او کرة بعد اخری قمر سیران چالاک همچو انجم سوار نیله  
کبودان افلاک آمده اظهر من الشمس و این من الامس و انمودند که فتح قلعه  
بمصادق الشمس والقمر و النجوم مسخرات بامر متشابه گردید ، و ضبط حصار  
در دست اولیاء نصرت مدار به فحوای توتی الملك من تشاء محکم شد در آن که

\* وقایع نعمت خان عالی ، چاپ نول کشور لکهنو ۱۹۲۸ ، ص ۱ - ۱۶ : ۵۰ - ۶۵ .

به بلبان نوای این نوید به لبان منهیان رسیده بود و سنج گوش سامعان سخن  
 سنج پراز نغمه مژده گردیده غلغله نوبت از تقارخانه و غریو کوس و گورکه  
 شادیانه به نوازش بینویان غمکده انتظار برخاست و غبار کدورت و گرد ملال  
 به شدت وزیدن نسیم نفس سرناچی و کرناچی در فضای خاطر بادیه نوردان  
 دشت اضطراب فرو نشست. مصرع: هی هی چه نشستی چه برخاستی. سبحان الله  
 نمی دانم نعره کرنای تمثیل یوم ینفخ فی الصور بود که مردگان گور به خود  
 فرورفتگی را زنده می ساخت، یاظننه کوس تاویل یسبح الرعد بحمده که  
 خفتگان بستر از کار افتادگی را بیدار می کرد. العظمة لله عجب شکوهی و طرفه  
 انبوهی بر در دولتسرا اتفاق افتاد. از هر طرف زرین قبایی همچو برق از جاجسته  
 بر قلعه گیان می خندید که یخطف ابصار هم و از هر سو نمده پوشی مانند ابر به برداشتن  
 گنج و گوهر به خزائن قلعه می دوید که یحملون اوزار هم. به هر حال منشاء  
 انبعاث این فرحت و سرور، و مبدأ اهتزاز کل مختار فخور این بود که بلا تشبیه  
 حاجی محراب تاپیش طاق دولتخانه چون ساعیان صفا و مروه دویده آمده که  
 محرمان کعبه مقصود کمندها چون جبل المتین رشته اعتقاد استوار ساخته،  
 در رنگ زائران که بر کوه عرفات روند بر فراز برج برآمدند و مناجاتیان شرقی  
 مناصب و مراتب زمینه های درازتر از طول امل گذاشته بر کنگره حصار چون  
 مؤذن برفقه منار بالا رفته ندای حی علی الیورش و اذان الجرعة خیر "من الحین  
 دردادند لاجرم صفوف جنود کانهم بنیان" مرصوص "بر دروازه حصن رسیده  
 و آیه اذا السماء" انشقت دمیده بحکم و اتوال بیوت من ابوابها داخل شدند احوال  
 بروج قلعه از صدمه لشکر قیامت نهیب و تگون الجبال کالعین المنفوش و اوضاع  
 محصوران محشور از لطمه آسیب و یکون الناس کالفراش المبثوث غازیان  
 دیندار و مجاهدان تهور شعار هر جا که سرداران ابوالحسن قبیح اطوار را یافتند  
 کشتند اقتلوهوم حیث وجدتموهم فراموش نشده خودش را دست و گردن بستند  
 جعلوا اعتره اهلها اذلة از یاد زفته الحال بنا بر تخریب بنای قلعه که غازی  
 الدین خان بهادر فیروز جنگ فحوای وسیعی فی خرابها به عمل آورده بنده را  
 به حضور پرنور فرستاده مبارکباد فتح عرضه داده و جمهور بندگان که

اخلاص‌شان فاتحه قلعه شده زبان تهنیت به انا فتحنالك فتحاً مبیناً گشاده  
 حضرت ظل سبحانی خلیفة‌الرحمانی هنوز بر سجاده بودند که محراب نمایان شد  
 سجده شکر ادا نمودند، و به اشاره اصابع فیض منابع چند نوبت حکم به نواختن  
 نوبت فرمودند سواری و پوشش خاص فی الحال مانند نصرت و اقبال حاضر  
 آمد و امتداد زمان چون لب و زبان حاضران از گنجایی و فور تهنیت قاصران  
 قدر خلق به سعادت خم شدن در تسلیم مبارکباد سربلندی یافت که زمین بروسعت  
 آسمان پشت دست زد و چندان نشانی شرور پرزور افتاد که توبه پای بر شکست  
 زد و هشیار پهلو بر مست.

### قصیده

نوید فتح و ظفر چون به پادشاه رسید  
 نوای عیش و طرب تا به مهر و ماه رسید  
 ز صدمه گوش ملائک بر آسمان کر شد  
 ز بسکه نعره شایاش و واه واه رسید  
 شکفتگی ز تبسم به خنده منجر شد  
 گذشت باز از آن هم به قاه قاه رسید  
 به صحبتی شده مشغول هر یکی طرفی  
 که کیف شادی‌شان زود چون نگار رسید  
 یکی به بحث که فال من است آمده راست  
 تمام شد غم دل حالت رفاه رسید  
 یکی به جنگ که خواب من است گشته درست  
 گذشت نکبت و ایام عز و جاه رسید  
 یکی به شرط که فرداست کوچ تا دهلی  
 توان به عرصه چل روز یا دو ماه رسید  
 یکی دواند پی ساربان خود قاصد  
 که خلعتی دهمت گر شتر پگاه رسید

یکی نوشت که پالان بدوز ای ظالم  
 چیر شگافتم این است چوب و کاه رسید  
 یکی سوار شد و رفت گفت با نوکر  
 بیا اوجین که خواهی به نیمه راه رسید  
 ز قلعه گوله‌ای افتاد همدرین اثنا  
 کشید ناله اجل کشته‌ای که آه رسید  
 یکی بسان شرر جست و زیر سنگ خزید  
 یکی چو شعله دوان شد که تا پناه رسید  
 چو غنچه جمع شده زیر لب به هم گفتند  
 چه بود این زکجا وز کدام راه رسید  
 چو گل به‌خنده یکی گفت شکلک فتح است  
 چه خوب شد که برین مدعا گواه رسید  
 هنوز بر لب او بود این سخن کز دور  
 گلوله دگر آمد به بارگاه رسید  
 یکی به پشته برآمد که من بینم چیست  
 بلند شد دو سه گامی به قعر چاه رسید  
 بخواست دیگری از جا که همچو باید دید  
 از آن وقوف گلوله به قتلگاه رسید  
 مدبری به عقب رفت دورین طلید  
 بدید و گفت شکستی به این سپاه رسید  
 در این معامله بودند تا خبر آمد  
 که چشم زخم عظیمی به فوج شاه رسید

تبیین این مقال و تفصیل این اجمال آن‌که سپه‌سالار مدبر با فرهنگ  
 غازی‌الدین خان بهادر فیروز جنگ، پاسی از شب گذشته اول پاس این معنی  
 به‌خاطر داشت که حارسان حصار چون بخت خویش بیدار نباشند آنگاه به‌رسائی  
 خرد خرده‌شناس دو سر نردبانی استوارتر از رأی محکم اساس و کمند چند

درازتر از عمر خضر و الیاس همراه گرفته به اتفاق عساکر و افواج آن بهادر  
 بی‌بها در همچو دریای موج روان شد، و هنگامی که آن سردار ذوالاقتدار  
 و پلنگ تهور شعار به پای حصار نزدیک رسید در دامن کوهی مانند سنگی  
 باکمال پایداری استقامت ورزید و دوتن ازدلیران حقیقی و بهادران واقعی  
 پابرنردبان گذاشته و دست در دامن جرأت زده سرازچاک‌گریبان کنگره حصار  
 برآوردند. چون دیگر نردبانها همچو عمر آنها از رسیدن آنجا کوتاهی کرد  
 قلاب کمندها بردروازه حصار استوار کردند تادیگران نیز بالا برآمده قلعگیان  
 را به زیر تیغ بی‌دریغ کشند و سرداران ارواح را از قلاع اجساد به وادی و النازعات  
 غرقاً به سختی بیرون کشند. قضا را سگی از فراز فصیل بانداز خوردن لاشی  
 چند که از کشتگان روز گذشته در خندق افتاده بودند راه می‌جست که خود را  
 به خاک اندازد به آن دوشیر بیشه شجاعت دوچار شد از آنجا که شیوه او  
 ضرب‌المثل است کما قال الله تعالی عزوجل مثل کمثل الکلب ان تحمل علیه یلث  
 اوتتر که یلث آغاز فریاد کرد چندان که حارسان برج بیدار شده کار بالارفتگان  
 ساختند و بالای کار رفتن میسر نشد. همچنین دیدبانان دیگر در آن گرمی  
 هنگامه شعله‌وار از جا جسته شرآسا هرسو دویده چراغ و مشعل برافروختند.  
 چون بر آن ظلمت سرشتان روشن شد که آتش فتنه به سبب رشته چندی همچو  
 شعله شمع نزدیک است که بالا گیرد سر رشته قلعه داری را از دست نداده به بریدن  
 رشته‌های کمند قطع رشته حیات تمام آنها که در نیمه راه بودند نمودند.  
 جمعی از سرگشتگان را که پابرنردبان داشتند به سوختند، الحق حقه‌باز چرخ  
 ناساز طرفه آتش دستی به کار برده هر مهره‌ای که در توپ پنهان کرده بودند از  
 مهره پشت‌گریختگان نمایان ساخت؛ و نراد فلك غلط‌انداز عجب مهره‌ای  
 به طاس انداخت. دوششی که آن شهزاری شهزار سوار زده بود به‌خال زیاد  
 گوله‌های تفنگ در باخت اما صد آفرین بر شوکت آن سرگروه باتدبیر و هزار  
 تحسین بر سرعت آن مبارز دلیر که تقاره نواخته از آنجا مراجعت کرد و مانند  
 صدا از کوه فوراً برگشت والا چنان که رفیقان بی‌باک در آن مکان خطرناک وی  
 را تنها گذاشته پیش رفته بودند اگر محصوران زیاده‌رو کم بخت و متحصنان

سست رأی دل سخت به مقتضای قست قلوبهم فهی کالحجارة او اشد قسوة در پناه سنگ قباحتی می کردند حیف بود دیگر چرخ پیرا در پیدا کردن چنین جوانی چه قدر بایستی گشت و این محض عناد است که حاسدانش می گویند از آواز تقاره کشیکچیان قلعه را آگاه ساخت و بدکرد . استغفرالله ، این چه سخن است هر چه کرد آن سگ کرد این چه کرد . و مقوی این سخن سخن جاسوسان است که خبر آوردند که ابوالحسن قبیح کردار طوق طلا و قلاده مرصع و جل زر تار به جهت آن سگ مقرر داشته و نام سه طبقه بر آن گذاشته از حماقت می گوید که این هیچ کمی نکرد به هر حال چون وظیفه وقایع نگار ثبت جمیع احوال و ضبط تمامی مقال است به قلم داده میشود . پوشیده نماند که احوال هریک از سکنه ارودی معلی چه شیخ و چه شاب ، چه اعلی و چه ادنی ، گاهی مقرون است به خوف و گاهی منسوب به رجا ثم لایموت فیها یحیی مگر طفلان بی باک بی پروا و کودکان از بیم و امید برادمان خنده و بازی بر زده به آستین استغنا و بی نیازی گرد ملال از چهره آمال می افشانند ، و قطعه نصاب فرا گرفته به خاطر خورسند و آواز بلند در مکتب نشاط و دبستان انبساط می خوانند آنچه به گوش رسیده به هوش هم می رسد . قطعه :

سخن را بود در تقارب قبول	فعول" فعول" فعول" فعول"
اله است والله و رحمان خدای	مگر او کند رحم برفوج شاه
رحیم است و غفار و آمرزگار	ندانم چه شد حصه این سپاه
تعلّم بیاموز و اعلم بدان	که سردار بگریخت از رزمگاه
تکلم سخن گو و قل حرف زن	ولی گاه با اشك و گاهی به آه
حصین و متین محکم و استوار	چو دیوار این قلعه بی اشتباه
سما و فلک چیست هفت آسمان	که از دود باروت گشته سیاه
بود ارض و غیر از زمین آن که شد	پراز مروه زیر وزبر در سه ماه
محل و مکان و معان است جای	کثیف و عنف از هجوم سپاه
سقر دوزخ و نار آتش ولی	به فعل آمد این جا و عیدالله
چو جنت بهشت آخرت آن سرای	نصیب کسی کو جدا شد ز شاه

<p>خدا ز آفت بان دارد نگاه  همه شد ز آسیب گوله تباه  همه زخم خوردست در جنگ گاه  همه گشته بر فقر و فاقه گواه  مساوی شده هردو از عدل شاه  غنیمش زد و برد از نیمه راه  نه این پشت او را نه آوردگاه  جداگشته از همدگر سال و ماه  شکست این همه محتسب بیگناه  که در خواب بیند کسی گاه گاه  بدان ضحك و خندان بر آن قاه قاه  چون این قطعه خواندی بگو واه واه</p>	<p>فخذ ران عقب پاشنه رجل پای  ریه شش قفا هیزه و وجه روی  ید و جارحه دست حلقوم نای  شفه لب لسان چه زبان فم دهان  غنی مالدارست و مسکین گدا  بعیر اشتر است و جرس چه درای  فرس اسب زین سرج اما ندید  رجل مرد و مرأة زن و زوج جفت  گران عود بر ببط ترنم سرود  ولی صنج چنگ است و مزمار نای  ملك پادشه جیش لشکر بود  کلام و عبارت سخن ، شعر بیت</p>
--	--

وقایع شب چهاردهم شعبان سنه ۳۵ ز جلوس والا

هنگامی که رافع قواعد قلعه وجود و حصن آفرین شهر بند عالم شهود  
حصار قدرت آثار و السماء ذات البروج را به چراغان وزینا السماء الدنيا بمصایح  
زینت بخشید ، ابوالحسن طفل مشرب از روی لهو و لعب به آئین شب برات عمل  
نموده از افراط آتشبازی و چراغ و مشعل در تماشای اشتعال لواهب ملاعب  
اشتغال ورزید ، و چراغ عشرت به نور سرور روشن گردانید . محصوران  
بی غیرت به آتش شوق شعله نشاط می افروختند و محاصران از روی غیرت به نایره  
خشم می سوختند . ناگاه از منقضیات عالم کون و فساد و انقلاب ماهیات عرصه  
ایجاد بموجب وسیع علم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون عنصر ناری تمامی منقلب  
گشته شرر به قطره تبدیل یافته بارانی شدید نازل شد . همه شب مضمون فرخی  
مشحون انا ارسلنا الریاح فتثیر سبحاباً عالمیان واضح گردید و زحمت به زحمت  
ینزل الغیث شامل آن بیباک شیریر آنچه تخم شرر گشت و نخل شعله نشاند همه  
نهال آبی گشت . آفتی عظیم و عاهتی جسیم به سکان اردوی معلی رسید . غیر  
از خیمه ابر که به طناب باران قایم بود همه از باد پاره شده و پاره که سبب بادی



بادی فساد آن نبود به آب رفت و تار و پود باران تمام صرف رخت باران گردید. توشکچی سیل همرا درهم پیچید. از افواج سیبه و مرحله برخی که به اراضی پست راضی شده به سر می بردند زنجیر موج دریا و طوق گرداب در گردن به زندان ممت شتافتند و جمعی که محابا از باد و آب نکرده هر چه با بادباد گویان از سر آب بگذشتند آب از سر ایشان گذشت؛ مگر آنکس که وعده ساوی الی جبل یعصنی من الماء نجاز نموده بر فراز تل و قله جبل برآمده فریقی هوشمند که از فطرت بلند دمدمه ای چند اختیار کرده بودند تا صبحدم از آرام و اطمینان قدم در مرحله امن و امان می زدند. زمانی که گرداب آفتاب از چشمه نورانی دریای فیض لم یزلی نمایان شده قطرات انجم را به دم صبح در کشید ملاح قضا به تیغ خورشید رسنهای باران بریده غراب سحاب را به ساحل افق رسانید، محصوران قلیل القدر و کثیر الاقتدار ذره وار از روزنهای حصار برآمده بر اوج دمدمه و مرحله که به امتداد قطرات نازله به منزله کلک کاتب گشته به مضمون صدق مشحون و سعی فی خرابها کتبه مثله کمثل صفوان علیه تراب" فاصابه و ابل" فترکه صلدا بر آن نگاه داشته بود رسیده همچو موج شمشیر کشیده سرهای غازیان را حباب بحر فنا ساختند و آنچه از بنیاد سیبه و مرحله باقی بود به ابنای حیات ایشان همواری کرده به ناهمواری تمام چون سیل بر سر گردگان فواج دویدند. سالم خان حبشی در معاک تاریکی خزیده، و غار را بر عار رجحان داده، ما صدق ظلمات" بعضها فوق بعض ظاهر ساخت لاجرم در آن ظلمت از ظلم آن سیه دلان سالم مانده جرعه ای از آب حیات چشید. لطف الله خان به لطایف الحیل از دریای قهار جمعیت آن مقهوران به کنار رسیده و از آن ورطه غوک وجودش به جستن جستن از کام نهنگ بلا خلاص یافت. یعنی به بهانه توپ انداختن به پناه عرابه های توپ خود را کشید آنجا کمال جگرداری به کار برده توپچی را دل می داد و به فحوای این مصرعه خالی کن و پر کن که همین می ماند. باری آتقدر پرگفت که به شوق کلامش اتواب را از گوالیل معظمه و بواریت موزنه خالی کردند. مثنوی:

گویند او دوید و پس توپ شد نهان  
استغفر الله این غلط است آن چنان بود

او حاجت دویدن و پنهان شدن نداشت  
کز ابتدای معرکه خود در میان نبود  
يك ميل راه بود ازو تا به فوج شاه  
گر سرمه می کشید که چیزی عیان نبود  
لیکن نشاید از سر انصاف درگذشت  
داریم چون دلیل براین کوچبان نبود  
نزدیک توپ رفت و نمرد از صدای آن  
ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

لهذا حضرت خدیو کشورستان به جائزه این کار نمایان شمشیری به خان  
شجاعت نشان مرحمت فرمودند جمشید خان که پیمانہ پردلیش از مدام تهور  
چون جام جم پرازباده بود و مدام در کنار دمدمه همچو مخمور درپای خم  
افتاده وقتی که شیاطین الانس مثال قوس قزح دایره کشیدند او نیز دست به تیر  
و کمان برد اما دست برد آنها دیده بسان کمان برگشت و گوشه گرفت به نوعی  
که پی نبردند .

بیت

خواهی که از کشاکش مردم شوی خلاص  
باید ز خلق گوشه بسان کمان گرفت . . .